

نام رمان: ریشه در حسرت

نویسنده: نیایش یوسفی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



سخنی با خواننده:

با وجود استقبال خوب از رمان اولم با تمام کمبودهایی که داشت، سعی بر این داشتم تا این کار متفاوتتر از کار قبلیام باشه.

این رمان قصه مظلومیت دختریست که روزگار او را به دست بازی گرفته است.

شاید این داستان، زاده‌ی ذهن نویسنده باشد؛ ولی دخترانی بودند که ناخواسته طعمه شدند و ناخواسته سرنوشتشان ورق تازه‌ای خورد!

دخترانی که رویاهایشان آرزو شد و خاطرات گذشته بر دلشان حسرت شد.

کسی نمی‌داند، شاید در یک جا و یا در یک گوشه از این جهان گیتی، دختری مانند دخترک قصه ما زندگی کند و تمام رخدادهای خیالی ریشه «در حسرت» برای او اتفاق افتاده باشد.

۴

ق

د

۴

ه

:

باز این دل سرگشته‌ی من یاد آن قصه شیرین افتاد.

بیستون بود و

تمنای دو

دوست

آزمون بود و

تماشای دو

عشق در

زمانی که چو

کبک

خ

نده

میز

د

ش

یر

ین

تی

شه

میز

د

ف

رها

د

به راستی این حسرت چیست که با گفتنش آه از نهاد آدمیزاد بیرون

میآید؟ از چرخش روزگار سیر میکند آدمی را و گاه آرزوی مرگ را

تمنا میکند؟ چه کسی میداند همین کلمهی کوتاه اگر بر دل خانه کند

چه آرزو و رویاهایی را ویران میکند؟ اگر یک روز باران بارید، از جا برخیز و در زیر آسمان گریان خدا بایست.

وقتی همنفس باران شدی، خودت را به دستش بسپار. حال برخورد قطرات باران را بر صورتت حس کن. هر قطره از باران جان تازه‌ای به کالبدت میدم‌آد و زخمهای دلت را با هر ترنمش تسکین میدهد. شاید سرمست از آن باران حس کنی تمام آن حسرتها شسته شده‌اند و دل سبکشدهات احساس تازه‌ای پیدا کند.

دستانت را به سوی خدا بلند کن و چشمانت را به آسمان بدوز. شک نداشته باش درهای آسمان باز میشود.

صیحه‌های از دل آسمان بلند میشود و بر قلب شکسته‌ها مینشیند.

با صدایی که قلبت را آرام می‌سازد، می‌گوید: «برخیز و روح را با باران نگاهت جان تازه‌ای بخش. نترس، من همیشه در کنارت هستم.»

ای تویی که هر گام از زندگی و هر دم نفس از وجودمان، یادآور قدرت توست.

ای تویی که گاه و بیگاه در وجودم نام عظمت، تمنا میشود.

دست یاریام را که سویت دراز کرده‌ام، بگیر و وجودم را پر از حس خوب نامت کن.

بگذار تا همه بدانند اسطوره‌ی وجودم خدا نامی نام دارد که همیشه در قلبم جاودانه است.

طلا باید گرفت ذهنی که این جمله را خلق کرد:

« به نام وجودی که وجودم ز وجودش گشته موجود.»

" نیایش یوسفی "

«فصل اول»

شمارش معکوس روز، کمکم به صدا درآمد و ماه خود را برای خودنمایی در آسمان شهر با آن خانه‌های آجری که مردمانش غافل از زحمت خورشید و ماهش بودند، آماده میساخت.

هر چند هنوز خورشید گرمای خود را از زمین دریغ نمی‌کرد و گویی میخواست بذر گرمایش را در دل آجرهای آن شهر بنشانند، دختری زیبا که از خشم، چشمان آبی‌رنگش وحشیت‌تر از همیشه شده بودند، با قدمهای بلند از آن خانه که بر محیطش شیطان غلبه کرده بود، خارج میشود. نفسهای عمیقی که میکشید هم نمیتوانست از شدت عصبانیتش کم کند. نتیجه‌ی دروغگفتن به آقا‌جانش چه شد؟ دیدن شیطانهایی که در هم می‌میختند؟

قدم تند کرد و درحالی که دست خواهرش را در دست گرفته بود، وارد کوچه شد. نگاهی به اطراف انداخت. گویی خانه‌های سربه‌فلک‌کشیده‌ی آن منطقه نفس از او می‌گرفت. از عصبانیت میلرزید و کنترل‌ی روی اعصابش نداشت. با همان چهرهی غضب‌آلود سوی مینا برگشت:

- بیشعور اون همه اصرارت برای اومدنم به اینجا فقط دیدن آشغالای توی اون خونه بود؟
با دست به در بزرگ مشکی پشت سرش که چند لحظه قبل از آن بیرون آمده بودند، اشاره کرد و ادامه داد:

- یعنی تا این حد احمقی؟ تا این حد خری که من و خودت رو به این کثافتخونه کشوندی؟
نفس عمیقی کشید و بعد از مکث کوتاه، گویی که با خود زمزمه میکرد ادامه داد:

- وای! اگه آقاجون بفهمه دختراش تا کجا اومدن خون به پا میکنه، میفهمی مینا؟ سرمون رو میذاره لب حوض آب بیخ تا بیخ میبره.

مینا نگاه شرمسارش را در چشمان دریایی خواهرش که مردمک دور چشمانش تیرهتر از همیشه شده بود، میاندازد.

خودش هم از این که آقاجانش بفهمد چه کار اشتباهی را فقط از روی عقدههایی که سالها بر دلش تالبار شده بود انجام داده است، لرز بر دلش میافتاد. وقتی یادش میآمد چهقدر به رویا اصرار کرده بود تا برای این مهمانی همراهیاش کند و چهقدر روی سالمبودن این جشن ندانسته برایش قسم خورده بود، از خودش بیحد و اندازه عصبانی میشد. صدف به او نگفته بود جشن تولدش مختلط است که اگر میگفت، هیچگاه برای آمدن به آنجا پافشاری نمیکرد.

نگاه شرمگینش را پایین انداخت و با شرمساری گفت:

- رویا به خدا من از هیچی خبر نداشتم، آخه صدف گفته بود جمع دختر و نهست، منم رو حرف صدف ب...
 صدف ب...

رویا حرف مینا را قطع کرد و با تُلُّن صدای بلندتری داد زد:

- صدف کدوم حرفش حرف بود که این یکیش باشه؟ تو چرا اینقدر با این دخترِ مچِ شدی که دعوتش رو قبول میکنی و خواسته یا ناخواسته جایی پا میذاری که دختر و پسرش لخت تو بغل همدیگه وول میخورند؟

با تمامشدن حرف که نه، سرزنشهایش، نگاه آبی رنگش را از چشمان خاکیرنگ خواهرش گرفت؛ چشمانی که یادآور ملکه‌ی قلبش بود، ملکه‌ی زیبایی که با رفتنش عقده و دلتنگی و حسرت‌های زیادی بر دل دو دختر نهاد.

اگر هنوز مادرش زنده بود و یا پدرش آنقدر متعصب و سختگیر نبود، شاید خواهر کوچکش هر بار اشتباهاتش را تکرار نمیکرد.

با این که میدانست مینا گناهی ندارد و پاکتر از آن است که بخواهد به چنین مکانی پا بگذارد؛ اما کمی داد و بیداد برایش خوب بود. او به عنوان خواهر بزرگتر، این حق را داشت تا در نبود مادر، خواهر کوچکتر و صد البته خام خود را نصیحت کند؛ حال میخواست وسعت این بزرگی فقط یک سال و دو ماه باشد.

همانطور که از کوچه پس کوچه‌های شیطانی آن مکان کم کم دور میشد، در دل برای صدف خط و نشان میکشید. باید هر طور که میشد صدف را از مینا دور میکرد. باید خط قرمزی میشد

و خط می انداخت بر دوستی آن دو که نهادش همانند کودک نوپا در حال شکلگرفتن بود، حسش به صدف خوب نبود؛ دختری که همه چیز ظاهرش نشاندهنده باطنش بود. بارها دیده بود که صدف هر دفعه سوار بر ماشینهای مدلبالا و هر روز با یک پسر به آموزشگاه میآید. نگاهی به ساعتش میکند، پنج عصر را نشان میداد؛ ولی گرمای مرداد هنوز عرق از تن و بدن خارج میکرد.

بدون آن که به ایستگاه اتوبوس که در چند قدمیاش بود نگاهی بیاندازد، به مینا اشاره میکند تا با تاکسی به خانه بروند. نه این که پولشان زیادی کرده باشد نه، فقط میخواست هرچه زودتر از آنجا دور شود و مهمتر از آن، این بود که بهانه به دست پدرش ندهد.

مینا به فاصله‌ی یک قدم از رویا ایستاده بود. نگاهش به خیابان خلوت که هر از گاهی چند سواری شخصی و موتور سیکلت از آن عبور میکرد بود؛ اما ذهنش در کشمکش آن چه که دیده بود، دست و پا میزد. وقتی با هزار بهانه و به کمک بیبی زینبش توانست پدرش را راضی کند تا هرطور شده به بهانه‌ی خرید کتاب با رویا تنهایی از خانه خارج شوند، هرگز در مغزش نمیگنجید چنان صحنه‌هایی را که تاکنون به چشم ندیده است، در جشن تولد دوستش ببیند.

خانهای که پر از دخترانی با لباسهای رنگارنگ که اندازهشان به زور به یک وجب میرسید و گویی سخاوتمندانه تن و بدنهای خود را در معرض دید همگان گذاشته بودند، بود. پسرانی با لباسهای جلف که تلوتلوخوران به این سو و آن سو میرفتند.

نمیتوانست خودش را فریب دهد؛ او از آن چه که دیده بود به هیچوجه احساس پشیمانی نمیکرد. در این یک ماهی که با صدف آشنا شده بود، کیسه‌ی عقده‌های چندساله‌اش سرازیر

شده بود. به روی خودش نمیآورد؛ ولی به همه چیز صدف حسادت میکرد. به نوع پوششش، به مانتوهای کوتاه و زیبایی که اندامش را به خوبی نشان میداد و بدون چادر مزاحم آزادانه رفت و آمد میکرد. برعکس خودش که همیشه با مانتوهای بلند و گشاد که به تنش زار میزدند و به جز رنگهای مشکی و قهوه‌ای و گاهی هم سورمه‌ای، حسرت دیگر رنگها به دلش مانده بود و از آن بدتر که مجبور بود چادر کلفت و مشکیرنگش را روی آن انبار لباس بپوشد. به نوع اخلاق و رفتار صدف، به این که بدون هیچ ابایی در کوچه و خیابان قهقهه میزد و او حتی خندیدن با صدای بلند آن هم در خانه، برایش آرزو بود.

با سقلمهای که رویا به او زد، از فکر بیرون آمد و با اشارهی خواهر زیبارویش سوار تاکسی شد.

شیطان در گوشهای از آن خانهی بزرگ بساطش را پهن کرد. کسی متوجه حضور او نبود، کسی او را نمیدید؛ اما نجواهای شیطانیاش گوشها را کر و چشمها را کور کرده بود. دختر و پسرانی که جامهای حرام را بالا میبردند و گوارای وجود میکردند، در آغوش هم میخزیدند و از لبان همدیگر کام گناه میگرفتند. فضایی که فقط بوی هـ *و*س میداد و هـ *و*س! نه از شرم و حیا خبر بود و نه از پاکی! نه بوی خوش سجاده به مشام میخورد و نه صدای برخورد دانههای تسبیح!

به راستی که خدا را به دست فراموشی سپرده بودند، اینان را به شیطان چه نیاز است؟

اگر شیطان آن روزی که خداوند به او گفت: «بر آدم و نسل او سجده کن»، نمیدانست که نسل او در زشتی و دروغ و خیانت تا کجا میتواند فرارود، و گرنه در برابر آدم به سجده میافتاد!

چهار مرد، چهار شیطان، دور میز چوبی قهوه‌های رنگ، در گوشه‌ی سالن بزرگ نشسته بودند.

عبدالله، یکی از آن چهار گرگ درنده بود که دندانهایش را حسابی برای دو دختری که دیده بود، تیز میکرد. مردی با چهره‌ی جنوبی که همیشه سعی بر این داشت تا با پوشیدن لباسهای اسپرت، خود را جوانتر از آنچه که بود نشان دهد.

دستی به ریش پرفسوریش کشید و بعد از مکث کوتاهی و با اشاره‌ی البرز، بیبی خشت را پایین انداخت و با لبخند ژکوندی به بغل دستیاش که شکستگی ابروی راست و گوشتیبودن دماغش مشخصه‌ی صورتش بود، نگاه کرد و گفت:

- اون پری کوچولوی چشم آبی آب از دهن شیخهای عرب به راه میاندازه. بهت قول میدم از اون‌ی که هفته پیش فروختم خیلی بیشتر خریدار داره.

جاسم سری به تایید حرف عبدالله تکان داد و تنها خشتی را که در دست داشت، بالاچار به روی میز انداخت و گفت:

- هرچند که خوب نتونستم دیدشون بزدم؛ ولی به نظرم اون یکی هم خوب بود، اصلا هردوتاشون مثل عروسک بودند.

البرز هیکل چاقش را روی صندلی تکان داد. به ناچار ده لوی خشت را بر روی سه لو و بیبی خشت انداخت.

او ثروت و نفوذ بیشتری نسبت به دیگر همکارانش داشت و میشد گفت که از همه حریص و کثیفت‌تر به نظر میرسید.

مردی چهل و پنج ساله که بارها دختران زیادی را طعمه‌ی هـ و *سهای خود کرد و با واردات مواد مخدر در کنار قاچاق دختران زیبا، ثروت هنگفت و کثیفی به دست آورده بود. سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود، پرسید:

- رفقا فقط به مشکل کوچیک وجود داره، چهطوری میشه اینا رو با خودمون ببریم؟ تا حالا هرکی رو بردیم خودش خواسته بود تا از کشور خارج بشه و کار رو هم برای ما راحت میکرد؛ ولی گولزدن این دو پری با اون چارقدايي که دور خودشون پیچیده بودند، کار سختیه.

با حرف البرز سکوت کوتاهی بین آنها حکمفرما شد. هیچکدام نمیخواستند از این فرصت به‌دست‌آمده دست بکشند.

بابت آن دو دختر جوان کلی پول بر جیب میزدند، حالا چه‌گونه میتوانستند بیخیال معدن طلای کشف‌شده بشوند؟ صدای بلند تق ورق، نگاه سه مرد متفکر را به سوی میز کشاند. شاه خشت اخم را به صورت عبدالله هدیه داد. با همان ابروان گره‌خورده به البرزی نگاه میکرد

که با بیقیدی سیگار دود میکرد. آنقدر پول داشت که قیدش به چند دلاری که در شرطبندی از دست میداد، نباشد.

مردی با چشمان درشت همچو گرگ، با صورتی زیبا که سیرت زشت و کثیفش را میان آن همه جذابیت نهان کرده بود، ورقهای روی میز را به سوی خود کشاند و روی ورقهای از قبل بردهشده گذاشت. نگاه خاکستریاش را به صورت تکتک آن سه مرد انداخت. از نگاه متفکر دوستانش میتوانست به اعماق افکارشان پی ببرد. نیشخندی زد و ورقهای پاسور را سوی عبدالله گرفت.

فرید، جوانترین فرد آن جمع چهارنفره، فردی که تنها با بیست و پنج سال سن در کارش مستعد و برای همکارانش در خور ستایش بود، درست از زمانی که چشم به دنیا گشود، با رمز و رموز این حرفهی کثیف آشنا شد. حرفهای که از پدر منفورش به او رسید و او نیز با پشتکار بیشتری ادامهدهندی راه کثیف پدریاش شد.

«پسر کو ندارد نشان از پدر

تو بیگانه خوانش خوانش پسر.»

همهی صفات اخلاقی و حتی زیرکیاش را از گودرز به ارث برده بود. خم و پیچهای کار را از نوجوانی آموخت و در همان زمان نوجوانی با پدر مشغول کار شد. فریب دادن دختران زیبا و جوان کشورش و فروختن آنان به شیخهای عرب در ازای پولهای کلان، چیزی بود که در خونسش آمیخته شده بود. او نیز همانند همکارانش، از دیدن آن دو دختر در دل احساس خوشنودی میکرد. دختر عموی مبتدیاش در اولین شروع کاری خود، طعمهای خوب و فریبندهای را نشان کرده بود، هیچگاه به فکرش هم خطور نمیکرد صدف بتواند پای آن دو

دختر محبّه را تا این مکان باز کند. دخترانی که زیبایی صورتشان، با آن همه روگرفتن و خود را دور پارچه سیاه پیچاندن هم باز مشهود بود.

چند باری که به بهانه‌ی رساندن صدف به آموزشگاه زبان رفته بود، آن دو پری زیبا بدجور چشمش را گرفته بودند؛ علی‌الخصوص آن دختر چشم‌آبی که همانند فرشته‌ها زیبا بود.

از صدف خواست تا برای اولین گام یادگیریِ حرفه‌ی اجدادیشان، آن دو خواهر را به دام بیندازد و حالا صدف تا حدودی از راه را رفته بود. هرچند فرید برای تورکردن آن دو دختر عجله‌های نداشت؛ در واقع دلش نمیخواست از روی عجله کار اشتباهی کند که آن دختران همچون ماهی از دستانش لیز بخورند.

نگاهی از سر غرور به دوستانش انداخت و با صدایی پُرصلابت خطاب به آنها گفت:

– دوست ندارم تا زمانی که همه‌چیز روبه‌راه نشده، کسی کار اشتباهی انجام بده. خودم مسئولیت تمام کارها رو قبول می‌کنم.

با اتمام حرفش، به چهره‌ی هرکدامشان نگاه کرد. سه مرد متفکری که خوب میدانستند این پسر جوان در کارش هم‌تا ندارد و زمانی که خودش زمامدار کارها میشود، یعنی هیچکسی حق دخالت در کارهایش را ندارد.

بعد از اتمام بازی که طبق روال همیشه با برد همراه بود، از جایش بلند شد و به سوی دیگر سالن درست جایی که دختر عموی لوندش در حال رقص با مسیح، پسر یکی از دوستان

خانوادگیشان، بود رفت. صدف با آن همه دلبری و طنازی که به خرج میداد، دل هر مردی را آب میکرد.

همانطور که قدم به قدم به آنها نزدیک میشد، با نگاه تیزش مسیح را هم زیر نظر گرفته بود که چهگونه عرقهای ریز و درشت روی پیشانیاش را پاک میکرد و از هر فرصتی برای در آغوشگرفتن صدف و ارضای حس درونیاش، استفاده میکرد.

صدف چنان از آن نوشیدنیهای خالص و سفارشی موجود در جشن تولدش خورده بود که نمیفهمید در اطرافش چه میگذرد، برای خودش خوش بود و غرق در رقص زیبایی که آب از دهان پسران جمع، به خصوص مسیح به راه انداخته بود.

درست زمانی که صدف در حال چرخش بود، فرید به آنها رسید و در یک چشم به همزدن مسیح مستکرده را هل محکمی داد و خود دست دور کمر دختر عمومی لوند و دلربایش گره کرد. با نگاه تهدیدبارش از مسیح خواست تا از آنجا دور شود و البته مسیح هم عاقلتر از آن بود که بخواهد با فردی همانند فرید بحث کند.

صدف با دیدن فرید گل از گلش شکفت و با عشوه و نازی که در صدایش به کار برده بود گفت:

- چه عجب چشمم به جمال پسر عمومی خوشتیپم افتاد! دیگه کمکم داشتم ازت ناامید میشدم.

فرید میدانست دختر عمومی خود را چهگونه رام سازد. آن هم صدفی که تمام اولیهایش را با او گذرانده بود و به تازگی به روی عفتش خط سیاهی کشیده بود و دخترانگیاش را هم

دودستی به فرید تقدیم کرده بود، تنها به امید آن که دل فرید هم مانند او بلرزد و عشق در دلش جوانه بزند و زهی خیال باطل!

فرید لبانش را نزدیک گوش صدف برد و آرام، طوری که نفسش خدشه بر دل مجنونشده‌ی صدف بیندازد گفت:

- دلبری کردن، اونم از من عواقب بدی داره!

کمی از او فاصله گرفت تا نفس حبسشده‌ی صدف آزاد شود. سپس دست سفید و نرمش را در دست گرفت و به سوی یکی از میزهای خالی که در کنجترین قسمت سالن بود، رفت. خودش روی صندلی نشست و به صدف هم اشاره کرد روی صندلی کنارش بنشیند. هنوز چم و خمهای زیادی وجود داشت که به صدف تازه‌کار پیاموزد. خودش را به صدف نزدیکتر کرد و در حالی که نوازشگانه دستش را روی پاهای صدف میکشید، چیزهایی را که باید میگفت، برایش گفت.

دو کوچه مانده به خانه، از ماشین پیاده شدند تا راه باقیمانده را پیاده گز کنند. هردوی آنها تمام مسیر را سکوت کرده بودند، هرکدام در افکار خود سر میکردند. مینایی که دلش تجربیات جدید میخواست، دوست داشت به زندگی سرد و بیروحش حال و هوای تازه‌تری تزریق کند.

با وجود آنکه هنوز احساسش در دوگانگی خوب و بد دست و پا میزد؛ اما حس باطنیاش، میل و رغبت بیشتری برای تجربه‌های جدید داشت.

و چرا او نمیخواست بفهمد صدف خود شیطان است؟

«وَإِذْ زِيَّاتَانِ لَمْ يَلْمَسَا الشَّيْطَانَ أَعْمَالَهُمْ»

«و) به یاد آور (هنگامی را که شیطان، اعمال آنها) مشرکان (را در نظرشان جلوه داد، (شیطانی که زشتی ها و بدی ها را طوری آرایش زیبا میکند تا دل هر کسی که پایش لغزید و دل از راه خدا جدا ساخت را مجذوب اعمال زشت و گناه سازد.»)

در آن سو رویا بیم از خامی خواهر داشت. سنش چندان زیاد نبود؛ اما دلش، فکرش و ذهنش خدایی بود و همین سبب آن شده بود تا خوب و بد را از هم جدا سازد.

نزدیک خانه که رسیدند، رویا با دیدن بدریخانم، همسر حاجرسول مدنی که همانند پدرش در بازارچه قدیمی به خرید و فروش فرش مشغول بود، آه از نهادش برآمد. با خود فکر میکرد "حالا چه بهانه‌های سر هم کنم تا دست از سرم بردارد؟" هر دفعه مودبانه به او فهمانده بود که هیچ علاقه‌ای به کاکلیسر از فرنگ برگشته‌اش ندارد؛ ولی انگار گوش بدریخانم به این حرفها بدهکار نبود، بلکه تمام عزمش را جزم کرده بود تا هر چه زودتر او را به عقد پسر دکترش در بیاورد.

مینا بیتفاوت و بدون دادن سلام، از کنار بدریخانم گذشت و با کلید مشغول بازکردن در خانه شد.

اخمهای رویا از رفتار بیادبانه‌ی مینا درهم شد؛ اما بدریخانم فقط قرص ماه روبه‌رویش را میدید و حرکت بیادبانه‌ی مینا ذره‌ای به چشمش نیامد. بیحد و اندازه دوست داشت تا رویا همسر دردانه پسرش، افشین شود.

زنبیل خالی قرمز رنگی را که به دست داشت، روی زمین گذاشت؛ با وجود این که حاج رسول و همچنین افشین از او خواسته بودند تا امور کارها را به دست سروناز، خدمتکار تازه استخدام شده اش واگذار کند؛ اما بدری و خاننشینی به دو راه متفاوت ختم میشد و این شد که بدون در نظر گرفتن گفتهی شوهر و پسرش همیشه خرید خانه را خود انجام میداد. با روی خندان رویا را به آغوش کشید و همانطور که از لپهای سفید و لطیف دخترک بـوسه برمیداشت، شروع به احوالپرسی کرد:

- الهی دورت بگردم که هر روز قشنگتر از قبل میشی عروس خوشگلم! خوبی عزیز دلم؟
رویا با لبخند ظاهری طوری که بدریخانم دلخور نشود، از او فاصله گرفت و خیلی کوتاه ممنون زیر لبی گفت.

- خدا رو شکر عزیزم. حاج احمد خوب هستند؟ بیبی زینب چیکار میکنه؟ دیروز خونه اکرمخانم ندیدمش، خیلی نگرانم شدم؛ سابقه نداره جایی ختم قران بگیرند و بیبی اونجا حضور نداشته باشه.

رویا سعی میکرد با متانت جواب سوالهای بدری خانم را بدهد؛ اما با دیدن ماشین افشین که از خانهای حاج رسول خارج شد، چشمهایش گرد شد و رنگ از صورتش پرید. به هیچعنوان دوست نداشت با این دکتر خودشیفته روبهرو شود، آن هم در روزی که به حد کافی اعصابش متشنج شده بود. نگاهش را در چشمان بدری خانم انداخت و هولشده گفت:

- ببخشید بدری خانم؛ ولی من دیرم شده باید برم، خداحافظ.

هنوز قدمی برنداشته بود که بدری خانم دستش را محکم گرفت و مانع از رفتنش شد:

- وا دختر جون من احوال بیبی رو میگیرم تو یه چیز دیگه میگی؟

لبخند روی لب بدری خانم فکری را که در سر داشت، برای رویا رو کرده بود.

افشین با همان غرور همیشگی از ماشین مدلبالای سیاه‌رنگش پیاده شد و در حالی که به

طرف آنها قدم بر میداشت، با لحن پر از تمسخر رو به دخترک چشما بی گفت:

- باور کنید من جذام ندارم خانم، نیازی نیست اینطور با دیدن من پا به فرار بذارید!

چهرهی متفکر به خود گرفت و ادامه داد:

- ولی من هنوز موندم شما که نگاهت جلوتر از پاهاتون حرکت میکنه و تا این همه سر به

زیرید، چهطور از حضور من با خبر میشید؟

ابروهای کشیده‌ی رویا در هم گره خورد. برای لحظهای کوتاه سر بلند کرد و نگاهش را در

دو تیلهی سبزرنگ انداخت. در صورت مردانه افشین جز چشمانش دیگر جذابیتی دیده

نمیشد. پوست سبزه و لب و دهن معمولی در صورت گرد و قدی دراز چیزی نبود که کسی از

آن احساس غرور کند و نمیدانست اگر همین مدرک طبابت را از کشور بیگانه نمیگرفت، آیا

چیز دیگری هم داشت که به آن فخر بفروشد؟! این بار اول نبود که نگاه تحقیرآمیز افشین را

نسبت به خودش میدید. از این نگاهها و حرفهای تمسخرآمیز افشین میشد حدس زد آنقدر که مادرش دل در گروی او دارد، خواستهی دکتر مغرور چیز دیگریست.

بدری خانم که جو به وجود آمده را مناسب نمیدید، بار دیگر با خنده رویا را در آغوش کشید و دور از چشمان دخترک چشم غرهای به پسر مغروش رفت و گفت:

- افشین مادر، این چه شوخیه با عروس گلم میکنی، یه وقت پیش خودش فکر میکنه جدی میگی.

رویا از آغوش بدری خانم بیرون آمد و در حالی که سعی میکرد حرفی مبنی بر بیادبی نزده باشد، گفت:

- ببخشید بدری خانم، با تمام احترامی که براتون قائلم؛ ولی باید بهتون بگم من فعلا قصد ازدواج ندارم و اگه هم بهروزی بخوام ازدواج کنم...

نگاهش را در چشمان افشین انداخت و ادامه داد:

- به هیچعنوان کسی رو انتخاب نمیکنم که عنصر اصلیش از غرور ساخته شده و در نگاهش دیگران رو بیارزش بدونه، اونم کسی که اگه فقط نگاهی به خودش بندازه متوجه میشه که اونم به همون قدر و یا شاید هم بیشتر واسه بقیه بیارزشه.

نگاهش را از چشمان افشین که حالا رنگ اخم به خودش گرفته بود، میگیرد و دوباره به بدری خانم که حاج و واج به او نگاه میکرد میاندازد:

- امیدوارم که از حرفهای من ناراحت نشده باشید، خدانگهدار.

اما افشین اجازه رفتن به او نداد، جلوی او ایستاد و با صدایی که از خشم بمر شده بود، از لای دندانهای کلیدشده گفت:

- اگه بدونی تا چه حد از تو و جنس تو متنفرم، اینجا نمایستادی و بلبل زبونی نمیکردی!

نگاهش را با مکث کوتاهی از صورت پایین گرفتهشده رویا گرفت و به سمت ماشینش حرکت کرد. رویا هم بدون هیچ تأملی چند قدم باقیمانده را طی کرد و وارد خانهشان شد؛ جایی که امنیت و آرامش را به وجودش تزریق میکرد.

بدری با دهن باز تماشگر آن دو بود. وقتی که افشین نزدیکش شد، با دلخوری گفت:

- این چه رفتاری بود کردی؟ ح...

افشین با عصبانیت حرف مادرش را قطع کرد و با صدای تقریباً بلندی گفت:

- مادر خواهش میکنم چیزی نگو، همیش تقصیر شماست. صدمبار بهت گفتم اینقدر دور و بر

این دخترِ اُمْلِ نَبِّ لَکِ که اینطور دور برنداره، به گوشت نمیره. همین رو میخواستی که

دخترِ عقب افتاده تو روم اون حرفا رو بزنه؟

با عصبانیت در ماشین را باز کرد و سوار آن شد؛ ولی قبل از این که ماشین را روشن کند، شیشه را پایین کشید و رو به بدری که با ناراحتی زنبیلش را از زمین بر میداشت، ادامه داد:

- همین جا دارم اتمام حجت میکنم؛ آگه شما و آقاجون از حرفتون کوتاه نیاید، به خدا بر میگردم به همون خرابشدهای که هشت سال توش جون دادم. نذارید منم یکی بشم مثل امیرعلی!

با تمامشدن حرفش، پا بر روی گاز گذاشت و بدری را با دنیایی از غم تنها رها کرد. برای چند بار دیگر مشتش را پر از آب کرد و به صورتش پاشاند. اتفاقات امروز برایش زیادی سنگین بود. دلش برای لحظهای کوتاه مادرش را میخواست. این روزها جای خالیاش بیشتر از هر زمان دیگر به چشم میخورد. درد دلش را برای که میگفت، از چه کسی میخواست سنگ صبورش شود، از پدری که با یک دنیا ترس سلامش میداد؟ و یا از بیبی زینب؟ پیرزن بیچاره خودش سنگ مرهم بر دردهایش میخواست! او را چه به سنگ صبور بودن؟ بغضش را خورد و اشکهایی را که تا سرازیرشدنشان فاصلهای نبود، پس زد؛ او باید هر طوری که میشد محکم باشد.

دست به زانو گرفت و از لبهی حوض بلند شد. سکوت تلخ خانه برایش عادی شده بود. دیگر مثل گذشته از این سکوت همیشگی گلهمند نبود. نگاهی گذرا به سالن انداخت. دلش گرفت؛ چرا بعد از دهسال هیچ تغییری به خانه داده نمیشد که اینچنین با هر بار دیدنش، دلش نسوزد. همان مبل و فرش، همان تخت فرش نصبشده به دیوار و کنسول با آینه و شمعدان جهیزیه مادر کنار ستون بزرگ سالن، همهچیز حال و هوای دهسال پیش را داشت. چرا کسی سعی در تغییرش نداشت؟

غصه خوردن سودی به حالش نداشت؛ زیرا زمانه هیچگاه به عقب برنمیگشت.

نگاهی به آشپزخانه انداخت، ببیزینبش را ندید. این روزها افراد خانه از مادر بزرگ سالخوردهاش حسابی غافل شده بودند و هر که سرش به کار خودش گرم بود. خودش نیز پیرزن را به حال خود رها کرده بود. یاد حرف بدریخانم افتاد که حرفهایش احوال بد مادر بزرگش را گوشزد میکرد. باید همین فردا او را برای چکآپ وضعیتش نزد دکترش میبرد. از پلههای مارپیچ خانه بالا رفت. نگاهی به در بستهی اتاق مینا انداخت. قدمی به سوی اتاق برداشت؛ اما میانه راه ایستاد.

بهتر بود خواهر کوچکش را برای امروز به حال خودش رها میکرد تا کمی بر روی کارهایش فکر کند. مینا دختری بالغ بود و از نظر رویا میتوانست با کمی فکر کردن خوب و بد را از هم تشخیص دهد. غافل از آن که مینا خیلی راحت به دست صدف شستشوی مغزی شده بود؛ تا جایی که حتی نمازهایش را هم یک روز در میان میخواند. فکرش درگیر دنیای جدید و رنگارنگ گناه شده بود و آرزویش یکی مثل صدف شدن و رویا چه میدانست پشت آن در بسته خواهر شانزده ساله‌اش لحظه شماری میکند هر چه زودتر صبح شود تا از حال و هوای جشنی باخبر شود که به خاطر رویا نتوانسته بود تا آخرش حضور داشته باشد.

رویا نفسش را با صدا بیرون داد و به سوی اتاق خودش چرخید. در اتاق را باز کرد و تنها صدای قیژ لولای دَآر بود که برای لحظهای کوتاه، سکوت خانه را در هم شکست. وارد خلوتگاهش شد، قدم به قدم جلو رفت و رو به روی آینه قدی قدیمی قرار گرفت. عکس زیبای ملکه‌ی قلبش را در بالا و در سمت چپ آینه چسبانده بود.

زیر لب شروع به خواندن شعر محبوبش کرد:

« تاج از

فرق فلک

برداشتن

جاودان آن

تاج بر

سرداشتن

در بهشت آرزو

ره یافتن هر

نفس شهدی به

ساغر داشتن

روز در انواع

نعمتها و ناز

شب بتی چون

ماه در بر

داشتن صبح از

بام جهان چون

آفتاب روی

گیتی را منور

داشتن

شامگه چون ماه رویا

آفرینناز بر افلاک اختر

داشتن چون صبا در

مزرع سبز فلک بال در

بال کبوتر داشتن

حشمت و جاه سلیمانی

یافتن شوکت و فر

سکندر داشتن تا ابد در

• اوج قدرت زیستن

ملک هستی را مسخر

داشتن بر تو ارزانی که

ما را خوشتر است لذت

یک لحظه "مادر"

داشتن!»

(فریدون مشیری)

انگشت سبابه‌اش را روی عکس گذاشت و مانند مداد که طرح روی کاغذ میداد، روی تک تک اجزای صورت مادر کشاند. از ابروهای کمانی تا چشمان کشیده و قهوه‌ای، انگشتش را آرام از روی دماغ کوچک و خوشفرم در عکس به سمت لبان قلوه‌ای و زیبایی مادر رساند.

نبودنش سخت بود. حیف و صد حیف که نبود!

«تمام زندگیام

درد میکند دلم

نوازشهای مادرانه

میخواهد.» نگاه از

چهره مادر گرفت

و به چهرهی

خودش در آینه

روبه رو انداخت.

پیشانی بلند و

زیبایش در زیر

چادری که

درست تا بالای

ابروانش کشیده

بود، پنهان شده

بود. با کرختی

چادر را از سر

درآورد. هنوز

صورتش خیس

بود و مژه‌های

بلند و

مشکیرنگش با

آن خیزی جلوه

زیباتری به

چشمان خمار و

دریایاش داده

بودند. تمام

اجزای صورتش

مانند مادر بود،

غیر از رنگ

چشمانی که از

پدر گرفته بود.

این زیبایی به چه

دردش میخورد

وقتی که دل

کوچکش خوش

نبود؟

دست از کفکاش خود برداشت و در حالی که مقنعه از سر خارج میکرد تا موهای زیتونی و گیسشدهاش هوا بخورد، به سوی تختش رفت. مقنعه و مانتو را هم مانند چادر در وسط اتاق انداخت و بیحالتتر از همیشه روی تخت دراز کشید.

چشم میبست صحنههای مهمانی جلوی چشمش رژه میرفت، وقتی هم که چشمانش را باز میکرد نگاه تحقیرآمیز افشین راحتش نمیگذاشت. کلافه روی تخت نشست و پاهایش را بغل کرد. سعی میکرد به هیچ چیز مزاحمی که آرامش را از او گیرد فکر نکند و فکر خود را آزاد بگذارد.

چشمانش را بست و نفسهای عمیق میکشید و طبق عادت همیشگی خود را مانند گهواره تکان میداد تا شاید به خود مسلط شود.

با صدای بیبی که او را صدا میزد، «آرامش به من نیامده» زیر لبی گفت و از اتاقش خارج شد.

پیرزن نایلون گوشت را روی میز آشپزخانه گذاشت. از کابینت تخته گوشت و چاقو را برداشت و روی صندلی نشست.

دیگر برای انجام کارهای خانه زیادی پیر شده بود. در حالی که گوشت را برای قیمه تکه میکرد و رحیم قصاب بیچاره را به خاطر بوی ماندگی گوشت به باد القاب مبارک گرفته بود، بار دیگر رویا را صدا زد.

رویا آهسته از پشت سر به او نزدیک شد. دستهایش را دور گردن بیبی حلقه کرد و بیهوا بـوسهای به لپش زد و با صدای بلند گفت:

– سلام بر بهترین مادر بزرگ دنیا که فقط مال خودمه.

و دوباره بـوسهی آبدارتری از صورت او گرفت.

بیبیچاقو را بلند کرد و آرام روی دست او که هنوز دور گردنش حلقه بود، زد.

برو اونور دختر جون ... خفهام کردی!

رویا لبخند شیرینی زد و کنار بیبی نشست. دست زیر چانه گذاشت و به صورت مادر بزرگش خیره شد.

چهقدر این پیرزن را دوست داشت؛ کسی که بعد از مادرش، برای او و مینا مادری کرده بود. چهقدر دوست داشت چین و چروکهای صورت گرد و سفید بیبیزینب را با دست صاف میکرد تا شاید دوباره طروات به صورت چینخوردهایش باز میگشت.

یک لحظه از ذهنش عبور کرد که اگر بیبی نبود، چهطور در

این خانه دوام میآورد؟ بیبی نیمنگاهی از زیر عینکش به رویا

انداخت و گفت:

- مادر من چشمام خوب نمیبینه، این برنجهارو پاک کن، سنگریزه زیاد دارند.

و به سینی روی میز اشاره کرد. رویا "چشمی" گفت و سینی را به سمت خودش کشید.

پدرش همیشه هنگام برداشت محصول برنج، خودش به شمال کشور میرفت و برنج ایرانی اصل را از زمینهای پربرکت و حاصلخیز خریداری میکرد. برنجی که بوی آن حتی نپخته، آدم را مدهوش میکرد.

- خرید کردید؟

با صدای بیبیزینب نگاه از سینی برنج گرفت و گیج پرسید:

- خرید؟!!

بیبیا چشمان ریزشده با سر تایید کرد و منتظر به نوهاش چشم دوخت. رویا که تازه متوجه شده بود بیبی از چه حرف میزند، هولشده نگاه از چشمان شکاک پیرزن گرفت و در حالی که دوباره مشغول پاککردن برنج شد، بله کوتاهی زیر لب گفت. راست میگفتند آدم دروغگو فراموشکار میشود؛ آن هم رویایی که هیچگاه نمیتوانست دروغگوی خوبی باشد؛ اما بیبی انگار تا دستش را رو نمیکرد راحت نمینشست. دوباره پرسید:

- با اون همه اصرارهای مینا، باید کتاب مهمی باشه.

با چشمهای گردشده دوباره به بیبی نگاه کرد و تند با صدایی لرزان گفت:

- نه... یعنی آره، چیز زیاد مهمی نبود.

از نگاه خیره بیبی دوباره نگاهش را به زیر انداخت و سرش را تا جایی که میتوانست پایین گرفت. برای

منحرفکردن بیبی و رونشدن دستش مجبور شد تا قضیه بدری و پسرش و حرفهایی را که بین آنها رد و بدل شده بود، برای او بگوید.

- اون بیچاره هم حق داره مادر! با اون همه دبدبه و کبکبه و تحصیلات بالایی که داره باید ناز از

- یه علف بچه بکشه، انتظار داری چیزی هم نگه؟ رویا با اعتراض گفت:

- بیبی...

اما بیبی اجازه حرفزدن به او نداد و جدی پرسید:

- میدونی اگه آقات بفهمه با پسر حاجرسول تو کوچه حرف زدی چه شری به پا میکنه؟ و در حالی که با زحمت از روی صندلی بلند میشد، ادامه داد:

- در ضمن آقات حرفاش رو با حاجرسول زده، قراره آخر همین هفته بیان خواستگاری. با این حرف بیبی رویا روی صندلی وا رفت. با وجود خواستگارهای زیادی که داشت؛ اما آقاجانش به هیچکدام اجازه آمدن به خانه نمیداد؛ ولی حالا انگار همهچیز تمام شده بود. با بهت گفت:

- یعنی چی؟ بیبی من که هنوز سنی ندارم، تازه هجده سالم شده. مگه رو دست آقاجون موندم یا جای کسی رو تنگ کردم؟

من همسن تو بودم واسه عمه منیرهات جهاز آماده میکردم. دختر هر چی زودتر بره خونهی بخت، بهتره مادر جون.

رویا با ناله گفت:

- بیبی اون زمان شما بود، الان همه چیز فرق کرده. تو رو خدا بیبی با آقاجون حرف بزن. اما بیبی خونسرد گوشتها را درون قابلمه ریخت و در روغن و پیاز داغ سرخ کرد. صدای جلیز و ولیز روغن فضای آشپزخانه را پر کرد.

رویا دوباره گفت:

- اصلا اون پسر به من علاقه‌ای نداره، هر دفعه من رو میبینه مسخرهام میکنه.

بیبی لپه‌های شسته و خیسشده را به گوشت اضافه کرد و خودش را سخت مشغول کار نشان داد.

پیرزن دلش به حال دخترک می سوخت. دل خودش نیز راضی به این وصلت نبود. دوست نداشت نوه عزیزش با پسری ازدواج کند که هیچ علاقه‌ای به او ندارد؛ اما چه می کرد وقتی مرغ پسرش یک پا داشت و هیچکسی جرأت نهگفتن به او را نداشت. مجبور بود رویا را آماده کند تا دل به دل پسر حاجرسول دهد.

رویا وقتی سکوت بیبی را دید، ناامید از روی صندلی بلند شد و با سرعت به اتاقش پناه برد. خسته از زندگی بیروح و استدلالهای زورگویانهی پدرش، شروع به گریستن کرد.

- حالا تو چرا اینقدر دمغی؟ بابات یه چیزی گفته، تو که مجبور نیستی حتما قبول کنی.

افشین خیره به فرهاد، رفیق دوران سختی در غربتش، بود. از روی صندلی برخاست و به میز تکیه داد. چه راحت حرف از نهگفتن میزد!

- مشکل همین جاست...مجبورم قبول کنم. تهدیدم کرده از ارث و میراث و بدتر از همه از

دیدن خودشون محرومم میکنه.

فرهاد سیب قرمزی از سبد میوه روی میز بر میدارد، گاز محکمی از سیب میگیرد و با دهن پر میگوید:

- این حرفها همش چاخانه داداش، تو باور نکن. بابات یه مدت از دستت ناراحت میشه و میگه نمیخواد ببیندت؛ مطمئن باش آخر سر خودش واست پیغوم پسغوم میفرسته برگردی. افشین به موهای خود چنگ زد و خسته از بحث و جدلهای چند روز گذشته، ناامید گفت:

- تو بابای من رو نمیشناسی، اگه حرفی بزنه تا آخر روی حرفش میمونه، چه برسه حالا که قسم به خاک امیر علی هم خورده!

فرهاد متفکر انگشت در دهان کرد و تکه کوچک از پوست سیبی را که لای دندانش مانده بود درآورد و گفت:

- تو سه راه بیشتر نداری.

افشین سوالی نگاهش کرد. فرهاد از روی صندلی بلند شد، قدش بلند بود و چهرهای جذاب و زیباتری نسبت به افشین داشت. همانطور که به سمت دکتر آشفتهحال گام برمیداشت گفت:

- اولین راه حل اینه که راه خودت رو بری و بیخیال اون دختر بشی که با این حساب خانوادهات رو از دست میدی، یا این که راه دوم رو انتخاب کنی و دختر رو عقد کنی و البته خانوادهات رو هم کنار خودت نگه میداری.

صورت افشین از راهکارهای فرهاد جمع شد. دهان باز کرد تا چند لیچار بارش کند؛ ولی فرهاد که حالا چند قدم به او نزدیکتر شده بود، سریع گفت:

- صبر کن دوست من، هنوز راه سوم رو برات نگفتم.

لبخند شیطنتآمیزی زد و ادامه داد:

- تو میتونی از دخترِ یه آتو بگیری. یه برگ برنده که هم دخترِ رو از چشم پدر و مادرت بندازی و هم خودت یه عمر اسیر نشی.

افشین با اخمهای گرفته دوباره روی مبل نشست و پاهایش را عصبی تکان داد:

من دارم میگم تا فردا شب بیشتر وقت ندارم، اونوقت تو میگی برو آتو بگ....

فرهاد حرفش را قطع کرد و گفت:

- آخه تو چرا نمیگیری؟ اتفاقا فردا شب حتما برو خواستگاری، خودت رو هم مشتاق نشون بده. هر چی به دخترِ نزدیکتر باشی راحتتر میتونی کارت رو انجام بدی.

ابروهای افشین بالا رفت. فکر بدی به نظر نمی‌رسید. بدش نمی‌آمد حال آن دخترِ زباندراز را برای مدت کوتاهی بگیرد.

فرهاد رنگ رضایت را از نگاه افشین خواند و باعث شد تا دل خودش نیز خوشنود شود.

- نظرت چیه به افتخار پیشنهاد توپم من رو به بهترین رستوران شهر دعوت کنی؟

افشین نگاهش خندان شد، سیبی از سبد میوه برداشت و مشغول پوستگرفتن شد.

- بیا دیگه، اینقدر ناز نکن!

مینا دوباره نگاهی به ماشین قرمز رنگ آخرین مدل انداخت. دل می‌گفت سوار شود؛ ولی عقل او را از این کار منع میکرد.

تا به حال سوار ماشین هیچ غریبه‌ای نشده بود. دوست داشت برای یک‌بار هم که شده امتحانش میکرد؛ ولی از سوی دیگر می‌ترسید کسی از دوست یا فامیل او را ببیند و آبروی چندساله پدرش برود. دوباره صدف ریشه افکارش را پاره کرد:

- وای از دست تو! مینا این ام‌اُل بازیها رو بذار کنار. خوبه آدم کمی متمدن و بهروز باشه.

سپس دستش را گرفت و او را مجبور کرد تا با او همراه شود.

صدف در دل به این رفتار مینا اوق زد. چهقدر از این دوست اجباریاش متنفر بود. اگر به خاطر فرید نبود، هیچگاه سراغ دختران بقچه پیچشده‌های مثل مینا نمی‌رفت.

مینا از ترس فهمیدن پدر و خشم او در دو قدمی ماشین ایستاد و رو به صدف گفت:

- صدف جان همیشه، تو که میدونی وضعیت من چطوریه، خواهش میکنم این همه اصرار نکن.

صدف پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

- نمیدونم ترس تو از چیه؟ یه نگاه به خودت بنداز؛ اونقدر خودت رو لابه لای این پارچه سیاه

پوشوندی که منم بیشتر وقتا که میبینمت نمیشناسمت. بعدش هم فرید نامزد منه، غریبه

نیست که تو اینطوری میکنی.

- صدف باور کن همیشه وگ...

صدف حرف مینا را با عصبانیت قطع کرد و با لحن تندى گفت:

- اصلا میدونی چیه؟ تقصیر من احمقه که دلم به حالت سوخت! حالا تو این گرما بمون و منتظر

اتوبوس باش تا خوب آپز بشی و بوی عرق بگیری.

نگاهی تمسخر آمیزی به مینا انداخت و ادامه داد:

- هر چند فکر نکنم این چیزها برات مهم باشه!

پوزخندی به دخترک غمگین زد و سوار ماشین شد. همین که در ماشین را بست، رو به فرید

که سیگار دود میکرد گفت:

- دخترِ عقبا فتاده واسه سوار شدن استخاره میکنه. ایی حالم ازش به هم میخوره! کی دیگه این بازی مسخره تموم میشه؟

فرید از آینه جلو نگاهی به دخترک چادر به سر میکند که آهسته به سمت ایستگاه واحد حرکت میکرد. نقشه‌های جدید و پلیدی برای او و خواهرش در سر داشت. ماشین را روشن کرد و رو به صدف که همچنان غر میزد گفت:

... به همین زودی همه چیز تموم میشه، تو فقط کارت رو خوب انجام بده.

مینا سر خورده‌تر از هر وقت به خانه برگشت. از حیاط خانه که میگذشت، نگاهی به گل‌های باغچه انداخت؛ گویی حال و هوای گل‌هایش هم مانند دل او پژمرده بود. دلش کمی شیطنت میخواست. دلش کمی فقط کمی شادی میخواست. چیز زیادی بود اگر روزگار کمی با خواسته‌هایش کنار می‌آمد؟ چه میشد اگر او هم مثل صدف به دور از ترس و دلهره، از جوانیاش لذت میبرد؟ و آن طور که دوست میداشت زندگی میکرد.

دست از افکار و خواسته‌های پوشالیاش کشید. خام بود و ناپخته و غافل از رویاهایی که برایش ممنوعه بود. آهش را صدادار بیرون داد و از پله‌های ایوان بالا رفت. با دیدن کفشهای پدر، اخم‌هایش در هم شد. هیچگاه از این پدر مستبد و خودخواه دل خوشی نداشت؛ آن هم پدری که فقط به خاطر پسر نشدن او و خواهرش از آنها دوری میکرد.

در را باز کرد و باطمأنینه وارد شد. حاج احمد مثل همیشه روی مبل در جلوی تلویزیون نشسته بود و به مجری شبکه خبر چشم دوخته بود.

مینا سلامی زیر لب گفت و به سوی پله‌ها حرکت کرد؛ اما با صدای رسای پدر که نامش را صدا زد، سر جایش میخکوب شد. حاج احمد بدون نگاه کردن به او گفت:

- بیا اینجا.

مینا دلش هُجری ریخت. در دل میترسید که نکند پدرش او را با صدف و آن ماشین مدلبالا دیده باشد. با پاهای لرزان سوی پدر رفت.

حاج احمد کنترل تلوزیون را برداشت و صدای آن را کم کرد و گفت:

- از فردا دیگه نمیخواد برای این کلاسهای بیهوده از خونه خارج بشی. به خواهرت هم گفتم، میمونید خونه و به مادر بزرگتون کمک میکنید.

مینا از حرف پدرش جا خورد. اگر به کلاس تابستانه‌اش نمیرفت، دیگر نمیتوانست صدف را هم ببیند و این یعنی خداحافظی با دنیای رنگارنگی که مدت زیادی نبود با آن آشنا شده بود.

با حالت زاری رو به حاج احمد گفت:

- ولی آقا جون من میخوام...

حاج احمد با نگاه طوفانیاش به سوی مینا برگشت و باعث شد حرفش نیمه‌تمام بماند.

- حرف نباشه! امشب مهمون داریم، حق نداری تا زمانی که مهمانها نرفتند از اتاقت خارج بشی. حالا هم برو به بیبی و خواهرت کمک کن.

مینا چشم از چشمان آبی‌رنگ پدرش گرفت. یادش رفته بود در این خانه فقط حرف پدر است که به کرسی مینشیند و هیچ کسی حق اعتراض ندارد. با آرامترین صدا که غم از آن بیداد میکرد، چشمی زیر لب گفت و به سوی اتاقت حرکت کرد.

همین که قدم در اتاق نهاد، به چشمانش اجازه باریدن داد. دلش به حال خودش میسوخت. تا کی این زندگی بیروح و بدون خوشی را تحمل میکرد؟

با همان چشمان اشکی چادر از سر جدا کرد و آرام به سوی تختش قدم برداشت. تمام سعیاش این بود تا صدای هق هقش را کسی نشنود. روی زمین نشست و دستتتش را زیر تخت برد. دلش بدجور گرفته بود و فقط مادر میتواندست دل ناآرامش را آرام کند.

«مادرم، ای

رفته در خوابی

دراز یاسه‌ایت

توی ایوان

گشته باز

گرچه گلهایت

همه تنها

شدند با

شقایقهای آن

دنیا بساز»

صندوقچه چوبی کوچک و قدیمی را از زیر تخت بیرون کشید. دستش را نوازشگانه روی آن کشید و آرام دَآرش را باز کرد. اولین چیزی که باعث شد گریه‌اش شدت بگیرد، عکس خندان مادرش بود. با صدای لرزان و بریده شروع به گلهکردنهای همیشگی کرد:

- واسه چی این همه زود رفتی؟ برای چی تنهام گذاشتی؟ مگه تو مامانم نبودی؟ مگه

نمیدونستی در قبال من و رویا مسئولی؟ چرا این همه سال تنهامون گذاشتی؟ دلت به حالمون

نسوخت؟ پیش خودت فکر نمیکردی اینجا دخترات از تنهایی هلاک میشن؟ نگفتی اون

کسی که اسم خودش رو پدر گذاشته هر روز به جور جیگراشون رو میسوزونه؟ دستش را

روی عکس کشید. با دیدن صورت خندان مادر در میان گریه آهی لرزان کشید:

- این لبخندت برای چیه؟ تو که حال روز من و رویا رو میبینی باید خون گریه کنی، نه این که بخندی...

عصبانیت از قبل و با صدایی که دیگر در کنترلش نبود فریاد زد:

-حالم دیگه از این زندگی به هم میخوره، میفهمی مامان؟ از شوهرت، از این خونه، از آدمهای دور و برم متنفرم.

میشنوی چی میگم؟ از تو هم متنفرم، از تو هم بدم میاد؛ واسه این که من برات مهم نبودم که اگه بودم، اینقدر زود تنهام نمیداشتی.

آنقدر حالش بد بود که نمیفهمید آن کاغذی را که در دست مچاله میکرد، عکس زیبای مادرش، صنم، است.

رویا با صدای هق هق خواهر از اتاقش خارج شد و سراسیمه و بدون آن که در بزند وارد اتاق مینا شد. با دیدن حال آشفتهی خواهر قدم تند کرد و خود را به او رساند:

- چی شده مینا؟ چرا داری گریه میکنی؟

نگاهی به دست مشتشدهاش کرد. با تعجب نگاهش را دوباره به صورت خیس مینا انداخت. چه چیزی دل خواهرش را تا این حد آزرده بود که باارزشتترین عکسش را مچاله کند؟ تا خواست دهان باز کند و سوالش را بپرسد، مینا از جا برخاست و با خشم او را محکم هل داد. چنان سریع این کار را کرده بود که رویا تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد.

مینا بیتوجه به او با صدای بلند گفت:

- کی بهت اجازه داد بیای تو اتاق من، هان؟ برو بیرون، از همه‌تون متنفرم!

آنقدر عصبانی بود که بدنش از خشم میلرزید. دیگر برایش مهم نبود پدر یا مادر بزرگش هم از حال آشفته‌اش خبردار شوند. در دل میگفت این همه سال سکوت کردم چه عاید شد که حالا بترسم و بازم دمّ نزنم؛ اما رویا صبورتر از آن بود که از حرفهای مینا دلخور شود. عکس مچاله‌شده‌ی مادرش را از روی زمین برداشت و از جا برخاست. سعی میکرد بیتوجه به هق هقهای خواهر عکس را به حالت اولیه در آورد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید، کاغذ را تا حدودی صاف کرد. آن را روبه روی مینا گرفت و گفت:

- خوب به این عکس نگاه کن. این همون عکسیه که واسه داشتش سه روز خودت رو تو اتاق حبس کردی تا ببینی اون رو از آلبوم آقاجون پنهونی برداره و به تو بده.

مینا نگاهی به عکس تاخورد مادر کرد. با دیدن نگاه زیبای مامان صنمش به خودش آمد. با خود گفت: "من چه غلطی کردم؟"

دستش را جلو برد تا عکس را از دستان خواهر بگیرد؛ اما رویا دستش را عقب داد و ادامه حرفش را زد:

- نمیدونم این روزها چه مرگته که همهش تو خودتی و با کسی دمخور نمیشی. چی باعث شده اینجوری گریه کنی و داد بزنی از همه متنفری...

نگاه جدیاش را در چشمان مینا گره داد و با لحن کوبندهای ادامه داد:

- اما این رو یادت باشه، به هیچوجه حق نداری عکس مامان رو اینجوری مچاله کنی و یا به من که خواهر بزرگتر هستم بیادبی کنی. اگه دفعه دیگه کوچکتین بیحرمتی از جانب تو ببینم اینطور راحت از کنار قضیه ردّ نمیشم.

با پایان حرفش راهش را کج کرد و از اتاق خارج شد. همین که از اتاق بیرون آمد، نگاهی به عکس مادرش انداخت. این روزها جای خالیاش زیاد به چشم میخورد؛ ولی افسوس که او را در کنارش نداشت تا بر دل کوچکش مرهم شود. ***

- چرا این همه لغتش میدی؟ بیا دیگه، دیر شد.

افشین از رفتار هولزدهی مادر لجش گرفته بود؛ اما چاره دیگری نداشت، مجبور بود طبق نقشی فرهاد جلو برود. شب گذشته بعد از بازگشت از خانهی فرهاد، زمانی که رضایت خود را از ازدواج با دختر حاجاحمد اعلام کرد، پدرش لبخند رضایتمندی روی لبانش نقش بست و مادرش از شادی چنان کل زد که برای لحظهای کوتاه از این که پدر و مادرش را به بازی از پیش تعیینشده گرفته بود، احساس ندامت کرد؛ اما ترازوی اتفاقات گذشته سنگینتر از احساساتش بود و مثل هر زمان دیگری در قلبش را بست و روی منطق و احساساتش قفل بزرگ آهنی زد.

دسته گل را از روی صندلی عقب ماشین برداشت و به پدر و مادرش که زودتر از او جلوی در خانه حاج احمد ایستاده بودند ملحق شد.

نگاهی گذرا به حاج رسول انداخت که تسیحش را از جیب کت در میآورد و زنگ دَلّار را به صدا درآورد.

با کمی تامل در باز شد و بَدّری خانم با لبخند جلوتر از آنها وارد خانه شد. فقط خدا میدانست این زن تا چه اندازه از این وصلت دلش شاد بود. چه روزهایی که برای امشب لحظهشماری نکرده بود! بعد از آن طوفان غمی که امیرعلی در دلش نشانده و آرزوهای مادرانهای که با رفتن گل زندگیاش پرپر شد، تنها به امید دیدن رخت دامادی بر تن پسر کوچکش روی پا ایستاده بود و حالا تا رسیدن به آرزویش اندک زمانی باقی مانده بود. حاج احمد به همراه بیبی به استقبالشان رفتند و آنها را تا سالن راهنمایی کردند.

بعد از سلام و احوالپرسی و گفتن از وضع کساد بازار و بالا رفتن روز به روز دلار، بالأخره حرف به بحث اصلی کشیده شد. بدری خانم خطاب به بیبی گفت:

- بیبی جان عروس گلم نمیخواد یه چایی به ما بده؟

پوزخندی از لفظ عروسم روی لبان جوان چشمسبز مینشیند. چه دل خجسته‌های داشت این مادر آرزو به دل مانده!

رویا با صدای بیبی که از او خواسته بود چایی را بیاورد، نفس عمیقی میکشد. دخترک از این وصلت دلش رضا نبود؛ امامیدانست اعتراض فایده‌ای ندارد. حرف، حرف پدرش بود. پدری که با همین خودخواهیها و تعصبات بیجا، مادرش را جوانمرگ کرده بود.

برای آرام کردن خود و جلوگیری از سر باز شدن حرفهای ناگفتهی دلش با خود میاندیشید: "شاید این کاکل به سر اونقدرها هم بد نباشد؛ به هر حال تحصیل کرده است و شاید گذاشت منم درسم رو ادامه بدم."

اما خودش هم میدانست این افکار فقط برای جان دادن به آرامش از دست رفتهاش است. آنقدر هم خنگ نبود که نداند تمامی رفتار و حرکاتهای افشین همه نشان میدادند به او علاقهای ندارد. روی پیشانی او کلمهی اسارت حَکَّک شده بود. حال چه فرقی برایش داشت قُلُّل و زنجیری را که پدر بر پاهایش بسته بود در خانه مرد دیگری هم بر پایش ببندند؟

دوباره با خود زمزمه کرد:

- اصلا از کجا معلوم آقاجون قبول کنه؟ شاید این یکی رو هم مثل بقیه دَکَّک کرد!

با وجود این که درصد احتمالش بسیار کم و ناچیز بود؛ اما کمی او را امیدوار کرد.

چادر سفید با گلهای مخملی بنفش را روی سر میاندازد و در آینهی کوچکی که همراه خود به آشپزخانه آورده بود، نگاهی به خودش میکند. بیاغراق آن روسری طلایی چه زیبایی کرده بود!

روسری و چادرش را روی سر مرتب کرد، سینی چایی را برداشت و با گفتن بسمالله زیر لب وارد سالن شد.

با صدای سلامش، همه نگاهها به سوی او برمیگردد. جواب سلامش را حاج رسول و بدری خانم میدهند؛ ولی افشین تنها به یک نیشخند بآسنده میکند.

اگر هر کس دیگری جای او بود، با این همه زیبایی که خدا در وجود آن دختر جمع کرده بود، به قول فرهاد کافش میبُورید؛ اما افشین آدمی نبود که همانند پدر و مادرش، ساده گذشته را به دست فراموشی بسپارد.

رویا بعد از تعارف کردن چایها کنار بدری و مادر بزرگش نشست. فضای خانه زیادی برایش سنگین بود. پدرش و حاج رسول میبُردند و میدوختند، بدون آن که نظری از او بخواهند. از جای دیگر بدری خانم یک ریز قربان صدقه‌اش میرفت و اعصاب نداشته‌اش را بیشتر خُرد میکرد.

در آن لحظه بیشتر از هر وقت از خود و زندگیش بیزار شده بود. همه حرف میزدند و نظر میدادند. زمان مشخص میکردند و بلند میخندیدند. پس چرا کسی نظرش را نمیپرسید؟ مگر نه این که این حرف و بحثها بر سر آینده‌ی او بود؟ چرا کسی جزء آدم حسابش نمیکرد تا از سهم و حقی که داشت برای آینده‌اش خرج کند؟ ولی انگار همه او را مجسمهای بیجان قالمداد میکردند که حق حرف زدن ندارد.

سنگینی نگاه افشین او را وادار کرد تا برای لحظهای کوتاه نگاهش را سوی او بیندازد. پوزخند روی لب و نگاه

تمسخرآمیز افشین دل دخترک را بیشتر چچاله میکرد. بیشتر از این تاب شکستن غرورش را نداشت. آهش را در بغض گلویش خفه کرد و سرش را پایین گرفت.

- حاجی حالا که شما هم راضی هستید، اجازه بدید یه صیغه محرمیت بینشون خونده بشه تا هم اینجوری ما خیالمون راحت بشه و هم خود بچهها راحتتر کارهاشون رو انجام بدهند.

با حرفی که حاج رسول میزند، سرش را بالا میگیرد و چشمانی را که اندازه نعلبکی درشت شده بودند، به او میاندازد.

حتی افشین هم از حرفی که پدرش زده بود، شوکه شد. این دیگر جز قرارشان نبود؛ ولی گویی پدرش میخواست طنابش را محکم ببندد. هیچ کاری جز ساییدن دندانها و درهم کردن اخمهایش در آن لحظه نداشت؛ اما قلب کوچک رویا فقط منتظر یک تَـلَـنگَر بود تا برای چندمین بار بشکند. نگاهش را به دهان پدر دوخت و منتظر بازی جدید روزگار ماند.

«فصل دوم»

حوله سفید را دور کمر پیچاند و از حمام خارج شد. نگاهش به دختر مچالهشده روی تخت افتاد. پوزخند روی لبانش مینشیند. بدون توجه به ناله و گریههای دخترک، روبه روی آینه قدی کُنْجِ اتاق میایستد و شروع به سشوارکشیدن موهای پرپشت و سیاهش میکند.

- کثافت عوضی خدا لعنتت کنه! آشغال کثیف من بهت اعتماد کرده بودم، چرا این بلا رو سرم آوردی؟ خدا لعنتت کنه!

سعی میکند از روی تخت بلند شود؛ ولی درد آلامانش را میبُرد.

- آی خدا!

دستهایش را روی شکم گذاشت تا شاید کمی با فشار دادن آن درد خود را تسکین دهد.

اشک مانند سیلاب از چشمانش جاری بود. صورت زخمی و کبودشدهاش با شوری هر قطره از اشک دردش را بیشتر میکرد. زیر لب با صدای تحلیله شده با خود میگفت:

- خدایا غلط کردم... غلط کردم... گه خوردم.

نگاهش سمت لکهای خیس و قرمزی افتاد که روی سفیدی ملحفه تشک بدجور تو ذوق میزد.

- آخ خدا... بگو اینا یک کابوس بیشتر نیست. به خدایت قس... آخ دلم!

دستش را محکمتر از قبل روی دلش فشار داد. صدای سشوار قطع شد و در پس آن صدای قدمهای مرد منفور دوباره خدشه بر جاننش میانداخت. دخترک از ترس روی تخت چمباتمه زد و سرش را به بالش فشار داد. نگاه خاکستری گرگ رو به رویش مثل شمشیر برتن ضعیف و عریانش کشیده میشد و او بیشتر در خود جمع میشد.

زخم قلبش کاری بود. تیزی این شمشیر زهرآلود تا عمق میبُورید و زخمش را بد و بدتر میکرد.

مرد دریغ از اندک ندامتی، به حال تاسفانگیز دخترک پوزخندی روی لب نشانده و گفت:

- بهتره مراقب حرفزدنت باشی خانم کوچولو! نکنه دوباره هــو*س کردی تا به شیوهی خودم ازت پذیرایی کنم؟

روی تخت نشست و طرفهای از موهای بلند و لخت دخترک را در دست گرفت و او چه میدانست قلب کوچک دخترک از ترس همانند قلب گنجشک تند میزند.

- از این به بعد تمام زندگی تو دستای منه... حتی آبخوردنت با اجازه من باید باشه. مطمئنا دختر عاقلی هستی، این رو درک میکنی با اون فیلمی که تو دستای منه میشه چه کارهایی کرد.

و در آن لحظات نفرتانگیز فقط یک جمله در ذهن دخترک تَلَداعی میشد: «کاش

زمان به عقب برمیگشت!» ***

هنهنکنان تشت پر از لباس را روی زمین گذاشت و از زیر عینک به رویا نگاه کرد. منتظر ایستاد تا ببیند مثل همیشه داوطلب میشود لباسها را روی بند آویز کند یا که نه؛ اما رویا گویی در این دنیا سیر نمیکرد. روی سکوی ایوان نشسته بود و دست زیر چانه به گلهای باغچه چشم دوخته بود. چند بار او را صدا کرد؛ اما پاسخی دریافت نکرد.

پیرزن ناامید سرش را با تاسف تکان داد، دست برد و پیراهن مردانه را برداشت و آن را خوب چلانند. چند بار روی هوا تکانش داد، ذرههای کوچک آب به صورتش پاشیده شد و اندکی از حرارت بدنش در آن گرمای بعد از ظهر کاست.

دوباره نگاهش را سوی دخترک غرق در فکر کشاند. در دل گفت: «معلوم نیست این ننه مُمُرده چش شده.»

لباسها را روی بند پهن کرد و تشت را برداشت. اندک آبی را که درونش جا مانده بود روی کاشیهای حیاط ریخت و به سوی رویا قدم برداشت. روبه رویش ایستاد و ضربهای آرام به سرش زد.

رویا با ترس نگاه از باغچه گرفت و با چشمان گردشده به بیبی زینب نگاه کرد.

- دو ساعت اینجا نشستی به چی زل زدی که ش آرامت همیشه بیای کمک من پیرزن؟ خجالت نمیکشی من کمربریده باید راخت و لباسهای شما رو بشورم؟

- ببخش بیبی، الان خودم میرم میشورمشون.

بیبیا تعجب و کمی دلواپسی به رویا نگاه کرد و آرامتر از قبل گفت:

- مگه ندیدی، همین الان لباسها رو روی بند پهن کردم. اون از خواهرت که روزها دور از چشم آقات بیرون از خون هست و وقتی هم برمیگرده خودش رو تو اتاق حبس میکنه، اینم از حال و روز تو! معلوم هست این چند وقته چت شده؟ هممش تو فکری. چند وقت پیش پیراهن آقات رو سوزوندی و گفתי حواسم نبود. دفترچه بیمه مینا رو اشتباهی جا دفترچه من میداری تو کیفم و میگی حواسم نبود، یا از اون خورشت قیمه که جای لپه، عدس ریختی و بازم گفתי حواسم نبود. حالا بماند که چند دفعه غذاها رو سوزوندی، اینم از الان.

رویا چه به این پیرزن چه میگفت وقتی تمام حرفهایش راست بود؟ نگاه غم انگیزش را از چشمان مادر بزرگش گرفت و سرش را پایین انداخت.

بیبی زینب در کنار او، روی سکوی ایوان نشست و با مهربانی گفت:

- عزیز دلم، من رو مرهم دلت بدون. بگو چی فکر دختر کم رو مشغول کرده که اینجوری تو خودش غرق میشه؟ بگو مادر و خودت رو خلاص کن. دو هفته است دارم حالت رو میبینم. معلوم نیست چه دردی داری که اینجوری گوشت تَلَّنت رو آب کرده و تو رو از خواب و خوراک انداخته؟

رویا آهی کشید. چه میگفت وقتی درد دلش بیدرمان بود.

- دل نگرون نباش بیبی، من چیزیم نیست. ببخشید با حواسپرتیها شما رو هم با این قلب مریضتون درگیر خودم کردم.

- من تو رو بزرگت کردم دختر جان! دلنگرونی من بیاساس نیست.

رویا لبخند مصنوعی روی لب نشاند و گفت:

- خیالت تخت بیبی خشگلم. گفتم که، نمیخواه این همه دلواپس من و مینا باشی.

و چهقدر دوست داشت این راحتی خیال حقیقت داشت.

بیبیزینب میدانست حرف زبان دخترک با آن چیزی که چشمانش میگوید زمین تا آسمان فرق میکند؛ اما نمیتوانست او رو مجبور به حرفزدن کند. از جا برخاست و با گفتن «خودت بهتر میدونی مادر» از کنار او گذشت.

رویا نفسش را با صدا بیرون داد و دوباره مسیر نگاهش را به گل‌های اطلسی انداخت. رنگ بنفش با مخلوطی از آبی گل‌ها آرامش خاصی به او القا میکرد و سلولهای خاکستری مغزآش را بیشتر به کار میانداخت. بیشتر از دو هفته فکرش درگیر این موضوع بود؟ در دل غوغا و در سر سودا؟ چه کاری میتوانست بکند؟ چه از دستش می‌آمد انجام دهد تا از رسوایی پیش رو جلوگیری کند؟

با یادآوری کابوس این چند روزه، دیدگانش تار شد. سر بلند کرد و روبه آسمان لب زد:

- خدایا تنها امیدم خودت هستی. میبینی که هیچکس رو ندارم تا دردم رو برایش بگم تا مَ‌رهم بشه روی دردهای دلم.

تکیه گاهم خودتی، میخوام مثل همیشه به خودت توکل کنم.

«مرا دردی ست اندر

دل که گر گویم زبان

سوزد و گر پنهان کنم،

ترسم که مغز استخوان سوزد.»

با صدای دَر حیاط نگاه از آسمان گرفت و دستی به صورت خیشش کشید. با دیدن آشوب این چند وقته اخم درهم کرد.

از روی سکو بلند شد و با گامهای بلند خودش را به او رساند. نزدیکش که شد دستش را بالا برد و محکم روی صورتش کوبید.

- حاجی احمد کجاست کلاهش رو بندازه بالاتر؟

مینا دست روی صورتش گذاشت و سرش را پایین انداخت.

- هان چیه؟ سر میاندازی پایین! مگه اصلا میدونی شرم چیه و حیا چند کلمه داره؟ کنترل

صدایش را از دست داد. به چادر مینا چنگ زد و بلندتر از قبل گفت:

- کی تا حالا اینقدر خار و ذلیل شدی؟ از کی این همه هر*زه و بیحیا شدی؟

دختر صنم زیر خواب یه حیوون میشه و راست راست برمیگرده خونه؟!

اشک مجالش نمیدهد و گریان ادامه میدهد:

- خواهر من هر*زه شده و باکی از ریختهشدن آبروش نداره! عین خیالش نیست تن مامان

صنم رو تو گور

میلرزونه. با لب کبودشده میای خونه؟ روت میشه؟ با توام، سرت و رو بالا بگیر بینم

شآرمت میشه تو چشمهای من نگاه کنی؟ اصلا به این فکر کردی اگه کسی بفهمه چه بلوایی

به پا میشه؟ اصلا فکر آبروی آقا جون هستی؟ مینا دست رویا را از خود جدا میکند و همانطور که از کنارش میگذرد میگوید:

- خطا کردم، بد خطایی هم کردم؛ ولی تویی که از همه چیز باخبری حق نداری زخمم بزنی.

توان ایستادن نداشت. دور شدن خواهر را با چشمان خیس دنبال کرد تا جایی که از دیدش خارج شد. روی زانو نشست و آرام و بیصدا اشک ریخت. همه چیز را میدانست، مینا خطا کرده بود؛ ولی حقش این ذلالت نبود. او فقط بچگی کرده بود؛ ولی روزگار تاوان سختی از او پس میگرفت. حقش اشد مجازات نبود.

رویا در دو راهی جهنم اسیر شده بود و کاری نمیتوانست بکند. دو شرط آن گرگ درنده چیزی جز بیآبرویی نبود، این را خوب میدانست. به همین زودی رسوایی بزرگی به پا خواهد شد و او از آن روز که شمارش معکوسش به صدا درآمده بود، میترسید.

- این یکی چی؟ به نظرت این رو دوست داره؟

افشین دوباره نگاهش را از پرونده پزشکی بیمارش که با خود به خانه آورده بود، گرفت و به شنل یشمیرنگ ابریشمی در دست مادر انداخت. یک لحظه از جلوی چشمش گذشت این شنل بافتنی چهقدر میتواندست به صورت زیبایی رویا بیاید!

با صدای مادر که دوباره سوالش را تکرار میکرد، به خود آمد. سرش را تکان داد و با کمی عصبانیت رو به بدری گفت: - ا ماما من چه میدونم چی دوست داره. اصلا این کارا چیه شما انجام میدید؟ چه لزومی داره هنوز هیچی نشده کلی چیز برای اون کادوپیچ کنید؟ حرف افشین به مزاج بدری خانم خوش نیامد.

- منظورت چیه میگی هیچی نشده؟ اگه یادت رفته بذار خودم یادت بندازم، اون دختر الان شرعاً زنته و قراره ماه دیگه رسماً خانم خونهاش بشه. تو هم جای این که کارهای بیمارستان رو بیاری خونه و ورّ دل من انجام بدی، برو کارهای عقب افتاده جشن رو انجام بده.

افشین طبق عادت همیشگیاش دندان روی هم سایید. پرونده را روی میز پَـآرت کرد و از روی مبل برخاست. نگاهی به مادر انداخت که چهگونه با ذوق لباسها را کادوپیچ میکرد. زیر لب چند فحش نان و آبدار به فرهاد و ایده‌های که داده بود، داد. نه تنها در این مدت عیب و یا ایرادی از رویا به دست نیاورد، بلکه همسایه‌ها و یا آنهایی که دختر چشم آبی را میشناختند، به خاطر انتخاب خوبش به او تبریک میگفتند.

نگاهش به یادگار پدر بزرگش خورد. دستی روی آن کشید. سر خشکشده‌ی گوزن با آن شاخ زیبا روی دیوار بلند و سفید نشیمن، نقش شده بود. امیرعلی عاشقش بود؟

با یادآوری خاطرات برادر جوانمرگ شده‌اش، دوباره وجودش پر از تشویش و آشوب شد. پشیمان از رفتن به اتاق خودش، راه پله را در پیش گرفت.

مقابل اتاق ایستاد. نفسش را آهمانند بیرون داد. خم شد و از زیر گلدان محبوب برادر
کلید در را برداشت و با مکت کوتاهی قفل در اتاق را باز کرد.

با صدای چیک قفل، خاطرات مانند پرده‌ی سینما جلوی چشمان افشین به نمایش گذاشته
شد. چشم باز و بست کرد و نفس عمیقی کشید. در را آرام هل داد و با قلبی آکنده از غم
وارد اتاق شد.

همه چیز همانطور دستنخورده و بکر باقی مانده بود. هنوز عکسهای مایکل شوماخر، نیکی
لادا و الن پراست روی دیوار خودنمایی میکرد.

جلوتر رفت و رو به روی کتابخانه بیکتاب، ولی پر از ماشینهای رنگاوارنگ در مدل‌های مختلف
ایستاد. برادری که عاشق رالی بود و آرزویش شوماخر شدن؛ اما حیف که رویای زیبای او به
همراه تن تنومندش زیر خروارها خاک دفن شد. دفنش کردند.

نگاه لرزانش را به سقف اتاق انداخت.

«- زود باش دیگه عشقَم، داره دیر میشه. الانه که مامان بابام پیداشون بشه و من و تو به
وصال نرسیدیم.»

- تو کارت رو درست انجام بده، آه! کاش اون چادر حریر و نازک مادرت رو برمیداشتم، این
خیلی کُلفتَه، خوب نمیشه گره‌اش زد.

- میخوای خودم پیام گره‌اش بزوم.

- لازم نکرده، وای افشین تو که هنوز پنکه رو از قلاب جدا نکردی!
- نگاه لرزان و خیسش را از سقف گرفت. طاقت ایستادن در آنجا را نداشت. به سرعت از اتاق خارج شد و بدون این که در را قفل کند، از پلهها پایین آمد. پرونده را مقابل چشمان بهتزدهی مادر برداشت. چنگی به کتتش زد و از خانه خارج شد.
- من سرّام از این حساب و کتابها نمیشه. این گند رو خودت زدی خودتم باید جمعش کنی!
- آخه مرد حسابی چاقو زیر گلوت نذاشته بودم حتما قبول کنی، یه پیشنهاد از روی رفاقت بهت دادم تو هم رو هوا قاپوندیش. اصلا اینا به کنار، این وسط کاری از دست من بر نیامد.
- افشین در حالی که سعی بر کنترل عصبانیتش داشت، از جا برخاست و روبه روی فرهاد ایستاد.
- کی گفته کاری از دست تو بر نیامد؟ اتفاقا این گره فقط به دست تو باز میشه.

- کمربند را بار دیگر بالا برد و محکمتر از قبل روی تنِ نحیف و لاغر دخترک نشانده.
- پدرسگ دیگه کارت به جایی رسیده بدون اجازهی من از خونه میزنی بیرون و سوار ماشین پسرا میشی؟ بگو رفته بودی کجا؟ اون توله سگ کی بود تو رو سوار کرد؟ بگو و گرنه اینقدر میزنمت تا جونت بالا بیاد!

- آقا جون تو رو خدا... غلط کردم!

بار دیگر کمر بند چرمی را بالا برد و بیرحمانه روی بازوی مینا کوبید. دخترک بینوا حتی دیگر توان جیغکشیدن هم نداشت، مرگ را با چشمان خود میدید. از شدت ضربهی کمر بند به بازویش، پوست دستش عمیق خط افتاد و شکافی خونین به جا مانده بود.

بیبی سعی داشت پسرش را آرام کند؛ اما حاج احمد رحم و مُمُاروت را فراموش کرده بود، حتی دختری را هم که تا حد مرگ کتک میزد، در آن لحظه نمیشناخت. امروز همه چیز دست در دست هم داده بود تا روز سیاهی رقم بخورد. امروز فهمیده بود چرا در دو سال گذشته سودی از فروش فرشهایش به دستش نمیرسید. بد رَکب خورده بود. آن هم از پسری که خود دستش را گرفته بود و به نان و نوا رسانده بود. با اعصابی داغان زودتر به خانه آمده بود تا فاکتور و لیستهای موجود در خانه را با خود به مغازه ببرد؛ ولی چیزی دید که هیچگاه در مغزش نمیگنجید. دختر کوچکش دو کوچه مانده به خانه از ماشین مدلبالا پیاده شد. نگاهش را تیزتر کرد؛ ولی با دیدن پسری با تیپ امروزی شکش به یقین تبدیل شد. دلش نمیخواست باور کند آن دختر مینا باشد؛ ولی وقتی دختر چادر به سر پا در خانهی او گذاشت زمان برایش متوقف شد.

دختر خودش بود! آن هم دختری که چشمانش یادآور عشقش بود. کجای کارش اشتباه بود که مینا کوچولویش پا کج گذاشت؟ او که همه جور در همه وقت حواسش به او و رویا بود. قلبش تیر کشید؛ ولی برایش مهم نبود. سریع از ماشین پیاده شد و با سرعت خود را به اتاق مینا رساند.

مینا غافل از پدر، افسردهتر از همیشه مانتو از تن خارج کرد. هر روز که میگذشت مصمتر میشد تا تصمیم آخرش را اجرا کند. دیگر نمیتوانست این گونه ادامه دهد، فشارهای آن گرگ لاشهخوار هم بر روی زخم دلش نمک شده بود. دست برد تا سارافن آستینبلند را با

تابی که بر تن داشت تعویض کند؛ ولی با صدای وحشتناک باز شدن در و برخوردش با دیوار، نگاه ترسیده‌اش را به پدر انداخت. با دیدن چشمان به خون نشسته حاج احمد در دل فاتحه‌ی خود را خواند.

- خانم باور کن من قصد مزاحمت ندارم، فقط یک لحظه به حرفم گوش بده.

رویا چادر را بیشتر روی صورتش کشید و قدمهایش را تند کرد. دیشب آقا جاناش از او خواسته بود تا داروهای بیبی را بخرد و زود به خانه برگردد؛ ولی حالا به خاطر مرد مزاحمی که از داروخانه دنبالش میکرد مجبور بود این کوچه آن کوچه کند.

اگر دوست یا آشنایی او را در این وضعیت میدید، کارش تمام بود. در سر دنبال راه چاره‌ای بود تا شر آن مزاحم را کم کند و چیزی نگذشت به نتیجه‌ای جز فرار کردن از دست مزاحم سریش نرسید.

آن منطقه را خوب میشناخت. بارها به همراه زهرا، یکی از همکلاسیهایش که خانیشان در کوچی پشتی خانه خودشان بود، از آن راه مخفی گذر کرده بود. کوچهای خلوت با خانه‌های محدود بهترین جا برای دویدن بود. همین که عزم دویدن کرد، ناگهان چادرش از پشت کشیده شد.

با ترس و چشمان گرد شده به پشت سرش نگاه کرد. پای آن مزاحم روی چادرش بود و باعث افتاد شدن چادر از سرش شد. جوان مات صورت زیبای او و او خیره به چادر پهن شده روی زمین خاکی بود.

نگاهش را بالا گرفت و در چشمان به رنگ شب پسر گره داد. ابروهای سیاه و پرپشت مرد جوان از حیرت بالا رفته بود و نگاهش رنگ تعجب و تحسین به خود گرفته بود.

به چهرهی مردانه و جذاب مرد نمیخورد اهل مزاحمت باشد. رویا از نگاه عمیق او اخم در هم کشید. موهایش را که زیر نور آفتاب زیتونی روشن شده بود، زیر روسری سرخابیرنگش مخفی کرد. خم شد تا چادرش را از روی زمین بردارد؛ ولی آن پسر زودتر از او چادر را برداشت. چند بار روی هوا تکانش داد تا از خاک نشستهبوده روی آن کم کند.

هنوز نگاهش به دختر زیبای روی روبه رویش بود. با وجود آن که دلش نمیخواست نگاه از دخترک چشمآبی بگیرد؛ ولی وقتی اخمهای دختر و سر به زیر گرفتهشدهاش را دید، چادر را سمتش گرفت. رویا سریع چادر را از دست پسر گرفت، سَر کرد و شروع به دویدن کرد.

کمی که دور شد، در همان حال دویدن برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت؛ اما در کمال تعجب متوجه شد آن پسر دنبالش نمیآید؛ ولی او تا نزدیکی خانه دوید.

نفس عمیقی کشید و در را پشت سرآش بست. با خود فکر کرد آن مرد خوشتیپ چه کاری میتواند با من داشته باشد؟ آرام در حیاط قدم برمی داشت. چهرهی مرد مزاحم برایش آشنا بود، مطمئن بود او را قبلاً جایی دیده است؛ ولی کجا، نمیدانست.

هنوز دستش به دستگیره در ورودی نخورده بود که فریاد پدر و پشت بندش جیغ سوزناک مینا، نفسش را بند آورد.

سراسیمه وارد سالن شد و از پله‌ها بالا رفت.

- کُشتیش از خدا بیخبر! مینا... مینا مادر چشمت رو باز کن.

و چه کسی میدانست رویا با دیدن جسم بیجان و خونین خواهر همان لحظه جان داد.

نایلون داروها از دستش افتاد، نگاه نابورش را به مینا دوخت. دلش میگفت نزدیکش شود؛ ولی پاهای لرزانش توان قدم برداشتن را نداشتند. بیبی با چشمان گریان سعی در بیدار کردن مینا داشت؛ اما مینا کوچکترین واکنشی به ضربات محکم بیبی که به صورتش کوبیده میشد، نشان نمیداد.

- پاشو عزیز دلم... احمد بیا ببرش دکتر، بچم نفس نمیکشه. از سرش داره خون میره.

خون چشمان حاج احمد آنقدر غلیظ و مه‌آلود بود که جسم خونین دل‌بندش را نمیدید!

- این سگ جونتر از این حرفاست!

نزدیک مینا شد و لگدی محکم به پهلویش دخترک بیچاره زد:

- پاشو کره خنجر، پاشو تا سگ کُشت نکردم.

رویا با دیدن آن صحنه، سوی پدر دوید و با مشت‌های کوچکش به سینه پهن او کوبید.

- خواهرم رو چی کار کردی بی‌انصاف؟ حیوون با حیوون هم این کار رو نمیکنه که تو با بچه خودت کردی.

حاج احمد دست رویا را از سینه جدا کرد و او را محکم روی زمین هل داد. رویا با وجود دردی که تمام کمرش را فرا گرفته بود، سر بلند کرد و در چشمان پدر خیره شد و با فریاد گفت:

- هان چیه؟ بزرگ فامیل؟ معتمد بازار؟ مامان رو کشتی حالا نوبت مینا شده؟ نگاهی پُر از

حرص و نفرت به پدرش انداخت:

- حتما یادت رفته چهطور مامان رو کُشتی، پس بذار من یادت بندازم حاجی!

کلمه "حاجی" را با تمسخر کشید.

- اون رو هم همین طور زیر مشت و لگد گرفته بودی. چشمهات رو بسته بودی و به جرم گناه نکرده میزدیش!

بلندتر از قبل داد:

- اونقدر لگد تو شکمش زدی تا هم اون و هم بچَه توی شکمش رو کُشتی. دیدی که، حتی

خدا هم نخواست نامی از آدم خودخواهی مثل تو به جا بمونه. زنت رو کشتی، خدا هم وارث

اسمت رو از تو گرفت.

اشک‌هایی که هر کدام از یک دردِ دل خبر میدادند، از چشمان دریاباش پایین می‌آمدند و تمام صورتش را خیس میکرد.

- ده ساله که هنوز کابوس اون روز شوم رو میبینم. هنوز صدای جیغ مامان صنم تو گوشمه.

بیانصاف ده ساله دارم از دوری مامانم میمیرم. بسِ ت نیست؟ دیگه چی از جون من و خواهرم میخوای؟

تیرش به هدف خورد. حاج احمد مات صورت رویا ماند. پلک چشم چپش پرید و قلبش تیر کشید. این اولین باری بود که گذشته به رُخش کشیده میشد، آن هم توسط چه کسی؟ دخترش رویا! دختری که همیشه کارش سکوت بود؛ ولی انگار ناگفته‌های دلش طغیان کرده بودند.

با صدای یا زهرا گفتن بیبی نگاهش معطوف مینا شد.

رویا زودتر از حاج احمد از جا برخاست و خود را به مینا رساند. خون از گوشه‌ی لب و دماغ مینا سرازیر شده بود. رویا هراسان روی زانو نشست:

- مینا... مینا جان؟ خواهری چشمهات رو باز کن.

نگاهش را از مینا گرفت و به بیبی زینب انداخت:

- بیبی این چرا هیچی نمیگه؟ این خون برای چیه؟ اما جواب بیبی فقط گریه بود و گفتن یا

بیبی فاطمه زهرا.

انگار حرفهای رویا تـالنگری شد تا پردهی سیاه و خونآلود چشمانش کنار برود. با عجله سوی دخترک رفت و او را بغل زد. بیبیچادر سفید گلگلیاش را که همیشه دور کمر میبست، گشود و روی مینای خوابیده در آغوش پدر انداخت. حاج احمد با عجله پلهها را پایین آمد:

- بیدار شو بابا... بیدار شو.. بیدار شو دخترم.

تنها جمله‌های که زیر لب میگفت همین بود.

مینا را روی صندلی عقب ماشین خواباند و خودش نیز سوار شد. هنوز ماشین را روشن نکرده بود که رویا نفسزنان کنارش روی صندلی جلو نشست. حاج احمد بدون هیچ حرفی به سوی بیمارستان راه افتاد. در دل دعا میکرد گذشته تکرار نشود، که اگر میشد، دیگر خودش را نمیبخشید.

رویا به عقب برگشته بود و مینا را نگاه میکرد. چند بار هم تکانش داد و نامش را صدا زد؛ ولی فایده‌ای نداشت.

بعد از طی کردن مسیر کوتاهی که برای رویا و هم حاج احمد طولانی به نظر می‌آمد، به بیمارستان رسیدند. حاج احمد دوباره مینا را در آغوش کشید و سراسیمه وارد بیمارستان شد.

افشین یکی یکی به عکسها نگاه میکرد، همه چیز طبق نقشه‌اش پیش رفته بود و فقط یک گام تا رسیدن به هدفش فاصله داشت.

- عالی شد... درست همونی که میخواستم. دَمَت گرم داداش، نمیدونی تا چه حد تونستی بهم کمک کنی.

افشین عکسها را درون پاکت برگرداند و نگاه سپاسگزارش را به فرهاد انداخت:

- ممنون رفیق، جبران میکنم برات.

اما فرهاد مرد همیشگی نبود. تنها سری تکان داد و در مقابل چشمان مبهوت افشین از اتاق بیرون زد. حال خود را نمیفهمید، سردرگم بود. تصویر آن دختر چشمآبی لحظهای از مقابل چشمانش دور نمیشد. این چه حسی بود که از دیروز تا به امروزش او را از خواب و خوراک انداخته بود. با خود میگفت ایکاش هیچگاه حرف افشین را قبول نمیکردم و برای از بین بردن آبروی دختری که نگاهش معصومیت و پاکی را بیداد میکرد، پیشقدم نمیشدم. حالا باید درمانده در آتش این عذاب وجدان بسوزم.

چیزی در وجودش فریاد زد اگر بتوانی خودت را فریب دهی؛ ولی لرزیدن این دل را هرگز نمیتوانی انکار کنی! دل داده بود، آن هم خیلی آسان فقط در یک نگاه، آن هم به زنی که حلال مرد دیگری بود.

در راهروی بیمارستان ایستاد. نفسش را بیرون و دستی به پشت گردنش کشید. با خود اندیشید بهتر است بیشتر از این درگیر احساسات نشوم. من که پسر بچهی چهارده ساله نیستم تا با یک نگاه دل و ایمانم را از دست بدم. چند عمل سخت را باید امروز انجام میداد. با آن بیخوابی دیشب و پریشانی حالش، هر طور شده باید وضعیت روحی و فکری خود را کنترل میکرد.

با سلامدادن چند آنترن از فکر خارج شد، جواب سلامشان را داد و دوباره به راهش ادامه داد. از کنار استیشن پرستاری رد میشد که با دیدن چهره آشنایی از قدم ایستاد. دوباره همان حس ناشناخته به سراغش آمد و قلبش را به تپش انداخت.

چند قدم نزدیکتر شد. با این که زاویه دیدش از نیمرُخ بود؛ ولی غیر ممکن بود او را شناسد. همان دختر چشمآبی که حالا با وضعیت آشفتهای در حال گفتوگو با یکی از پرستاران بخش بود.

تمام تمرکزش را با دیدن دوباره‌ی آن دختر از دست داد. نباید متوجه او میشد، آن هم با کاری که از سر نادانی انجام داده بود.

رویا سنگینی نگاهی را روی خود احساس کرد، سرش را به همان سو چرخاند. مردی بلندقد با روپوش پزشکی را دید که پشت به او از آنجا دور شد. لحظهای با خود گمان کرد افشین باشد؛ ولی با دیدن موهای سیاه و قدبلند آن مرد از فکرش ناامید شد. از دیروز تا حالا آقاجانش چند بار درخواست دیدار با افشین را کرده بود؛ ولی با وجود آن که میدانستند افشین در بیمارستان حضور دارد، تا به حال موفق به دیدار او نشدند.

وضعیت خواهرش تعریف چندانی نداشت و در بخش مراقبتهای ویژه بستری بود. کسی به آنها جواب درستی نمیداد.

در آن شرایط که به افشین نیاز داشتند، او در کنارشان نبود؛ هر چند که رویا از همان اول هم میدانست از فرد خودخواهی مثل افشین نباید انتظار کمک و همراهی داشته باشد. اگر تا به حال برای به هم زدن این نامزدی کذایی دو دل بود؛ ولی حالا با رفتار زشت افشین در اولین فرصت به همه چیز خاتمه میداد.

بعد از شنیدن جمله‌ی تکراری پرستار با ناامیدی دوباره به بخش مراقبت‌های ویژه بازگشت. حاج احمد و بیبی پشت شیشه اتاق سی سی یو ایستاده بودند. بیبیزینب اشک میریخت و زیر لب دعا میخواند و حاج احمد دانه‌های تسبیح را یکی یکی رها میکرد و دل از عذاب کارش میسوزاند.

رویا با قدم‌های آهسته خود را به پشت شیشه رساند. دیدن خواهرش زیر آن همه دستگاہ و لوله‌های پزشکی، برایش کمتر از مُرُردن نبود.

- پرستار چی گفت؟

رویا چادر را محکم در دستش مشت کرد تا مبدا حس درون‌یاش رها شود و دوباره به

آقاجانش بیاحترامی کند. نصیحت مادر آویزهی گوشش بود: «در همه حال احترام آقاجانت را

داشته باش.» کوتا جواب داد:

- گفتند تا بعد از عمل هیچی معلوم نیست.

سردی کلام رویا و از آن بدتر دیدن مینایی که با دست خود به آن حال روز گرفتارش کرده بود، قلب حاج احمد را به درد میآورد ولی خودکرده را تدبیر نبود!

خسته از دو عملی که انجام داده بود، از اتاق عمل خارج شد.

باید هر طور شده افشین را میدید و از کاری که میخواست انجام دهد پشیمان‌ش کند.

ترجیح داد از پله‌ها استفاده کند. در دو روز گذشته افکارش آشفته بود و تمرکزش را از دست داده بود. تا جایی که در حین عمل، چند اشتباه از او سر زد و اگر دکتر فلاح به کمکش نمی‌آمد، کارش بیخ پیدا میکرد. نمیتوانست بر خود مسلط شود، او مردی نبود تا با آبروی کسی بازی کند.

خودش هم مانده بود که چه‌گونه پیشنهاد کثیف افشین را قبول کرده است. کنار استیشن میایستد و از رزیدنت کشیکی که آنجا ایستاده بود، سراغ افشین را میگیرد. سهیلا که سعی میکرد تا با عشوه و طنازی توجه دکتر خوشتیپ را به دست بیاورد، جواب میدهد:

- چند ساعت پیش از بخش خارج شدند، فکر کنم رفته باشند خونه.

اخمهای فرهاد درهم میشود. باید هرطور شده افشین را منصرف میکرد. با صدای سهیلا، دوباره نگاهش را به او داد.

زنی حدود سی و پنج ساله با چهرهای معمولی که با آرایش غلیظ نقاشی شده بود.

- دکتر، میخواستم ماشینم رو عوض کنم؛ ولی متاسفانه هیچشناختی روی این کار ندارم. میشه لطف کنید فردا همراهم بیاید و تو این زمینه ک....

لبهای زن روبه رویش تکان میخورد؛ ولی او به یکباره کَلَّار و همه وجودش تبدیل به چشم شد. رویا در کنار پرستار بخش ایستاده بود و از او خواهش میکرد تا اتاق جراحی را که خواهرش را عمل کرده بود به او نشان دهد. پرستار که زنی جوان بود، ابتدا میخواست با بد

خُلُقی جوابش را بدهد تا زودتر از سر خود بازش کند؛ ولی با دیدن فرهاد پشیمان شد، انگشت اشاره‌اش را سوی فرهاد گرفت و به رویا او را معرفی کرد.

هنوز نگاه آبی رویا به چشمان سیاه فرهاد قفل نشده بود که فرهاد سر به زیر انداخت و بیتوجه به پرحرفی سهیلا، با یک ببخشید پشت به او کرد و با قدمهای تند از آنجا دور شد.

سهیلا از کار فرهاد ابتدا تعجب کرد؛ ولی بعد از لحظهای کوتاه، از بیاحترامی او تمام وجودش را خشم فرا گرفت؛ اما تنها کاری که میتوانست برای آرامش خود کند، این بود که تا میتوانست زیر لب او را فحش دهد.

- دکتر لطفا یک لحظه صبر کنید.

فرهاد سریعتر از قبل قدم برمیداشت. نباید اجازه میداد رویا چهرهی او را ببیند. حداقل تا زمانی که او از بابت افشین خیالش راحت میشد. عبور از پله‌ها را به آسانسور شلوغ ترجیح داد. صدای دکتر گفتن رویا را میشنید؛ ولی خود را به نشنیدن میزد.

رویا سریع چند پله را بالا رفت و در مقابل فرهاد ایستاد. همیشه از انسانهای مغرور متنفر بود و حالا ندانسته از حس فرهاد، این کمحلی او را پای غرورش گذاشت؛ اما برایش مهم نبود، حتی اگر تحقیر میشد، مهم خواهرش بود.

همین که دهان باز کرد تا سوالش را بپرسد، نگاهش به صورت دکتر افتاد. تعجب وجودش را فراگرفت. نگاه هر دو خیره به هم بود. یکی با تعجب و دیگری در ظاهر بیتفاوت؛ ولی عمق

نگاهش خبر از شرمساری میداد. رویا تازه متوجه شد که چرا دیروز با دیدن او چهره‌اش آشنا آمد. چند باری که برای درمان عزیز به این بیمارستان آمده بودند، او را دیده بود. برایش جای تعجب داشت که چرا فردی تحصیلکرده که نام دکتر را یدک میکشد، مانند پسران علاف خیابانی مزاحمش شده بود. اگر دیروز بر سر راهش قرار نمیگرفت، او زودتر به خانه میرسید و شاید میتوانست خواهرش را از دست کتکهای بیرحمانه آقاجان‌ش نجات دهد. سرش را به زیر انداخت و با اخمهای درهم پرسید:

- میخواستم از وضعیت مینا صیفی بدونم. به من گفتند شما عملش کردید، لطفا بگین حال خواهرم چه‌طوره؟ هیچکسی جواب درستی به ما نمیده. هر چی که هست رو لطفا به من بگید.

فرهاد آشوب دلش را در زیر چهره خونسردش پنهان کرد:

- تا روشنشدن وضعیت بیمار نمیتونم حرفی بزنم.

از کنار او رد شد؛ ولی رویا دوباره با سماجت روبه رویش ایستاد. دیگر بر خلاف قبل نگاهش را از چشمان فرهاد جدا نکرد.

-دکتر لطفا هر چی که هست رو بهم بگین. تو رو خدا فقط بگین حال خواهرم چه‌طوره؟

این بار فرهاد بود که ابروانش در هم گره خورد. با این که دوست نداشت واقعیت را برای رویا بازگو کند؛ ولی سماجت رویا او را به حرف کشاند:

- من هر کاری که از دستم بر میاومد انجام دادم؛ ولی باید بگم حال عمومی خواهرتون اصلاً نرمال نیست، سطح هوشیاریش بسیار پایینه و الآن در وضعیت بسیار بدی قرار داره. به خاطر ضربه یا ضرباتی که به قسمت شکم وارد شده، خواهرتون دچار خونریزی داخلی شده بود که تا حد امکان از خونریزی و صدمات بیشتر جلوگیری کردیم؛ اما آسیب دیدگی از قسمت سر شدید بود و متأسفانه بیمار دچار خونریزی مغزی و وضعیت کما شده و از نظر پزشکی اصلاً حال مساعدی نداره. البته همیشه وضعیت بیمار روی پیشبینی علمی پیش نمیره، امیدتون به خدا باشه.

با تمامشدن جمله‌اش نگاه از چشمان خیس رویا گرفت و به راهش ادامه داد. دیدن چشمان موج و لبان لرزان رویا حالش را خراب کرد. به سرعت پله‌ها را بالا رفت و از دیدگان رویا محو شد.

و چه کسی مرهم قلب دردناک رویا میشد؟

توان ایستادن نداشت؛ دست به نرده گرفت و به اشکهایش اجازه باریدن داد.

- خدایا مامان صنم رو گرفتی؛ اما من با تموم اون کودکی و حس خواستن مادری که داشتم، از اون گذشتم. با بیرحمیها و کمحلیهای آقاچون زندگی کردم و دَلَم نزدم...

گفتم خدا رو دارم. تو تنهایی خودم صدمه می‌رسم؛ ولی برام مهم نبود؛ چون به تو تکیه می‌کردم؛ چون فقط تو رو داشتم. تو این هجده سال از زندگی‌م برای خودم هیچی نخواستی، گفتم هیچ چیزی جز خدام برام مهم نیست؛ ولی الان می‌خواهم... میشنوی؟ امروز فقط از تو به چیز می‌خواهم.

من خواهرم رو می‌خواهم. مینا رو زنده نگه دار... نه برای خودش، به خاطر منی که تو رو همه چیزش میدونه. واسه منی که اگه خواهرش رو هم بگیره میمیره. امیدم فقط به خودته... نمیگم حقمه این خواستن؛ ولی تو بزرگی کن و خواهرم رو بهم برگردون.

« لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ »

خدا گفتم ناامید نباش، من هم روی حرفت حساب باز کردم.

- بس کن افشین! حرفهایی که می‌زنی هیچکدوم از روی منطق نیست. بردن آبروی یه دختر فقط محض این که تو عُرْضه نداری بری صاف تو روی آقاچونت بگی با این ازدواج مخالفی، کار درستی نیست.

افشین با عصبانیت مشتش را روی میز کوبید و گفت:

- باشه بابا حرف تو قبول، من همون آدم بیمنطق و بیعرضهای هستم که تو میگی؛ ولی کاری

که میخوام بکنم به تو مربوط نیست، پس اینقدر کاسه داغتر از آش نشو!

- اتفاقا به من خَـرِـرِـبِـطِـ داره. آقا اصلا پشیمون شدم، اون عکسهای لعنتی رو بیار بده به من،

خودت هم برو هر غلطی که میخوای بکن.

پوزخندی روی لبهای افشین مینشیند:

- کدوم عکس؟ اونا رو که همون ظهر فرستادم واسه مامان بابام.

فرهاد با ناباوری به افشین نگاه کرد. احساس میکرد مرد مقابلش را نمیشناسد. مردی که چند

سال بود با او دست رفاقت داده بود. از فکر ریختن آبروی رویا، آن هم در زمانی که خواهرش

با مرگ دست و پنجه نرم میکرد خشمگین شد.

سریع خود را به افشین رساند و یقه‌ی او را در دست گرفت.

- چهطور میتونی این همه پست باشی؟ تو که از حال و روزشون باخبری... چهطور وجدانت

قبول میکنه این کار رو باهاشون بکنی؟

افشین دست فرهاد را از یقه پیراهنش جدا میکند:

- وجدان من چند ساله نابود شده.

نیشخندی میزند و با غم آشکاری که در صدایش موج میزند ادامه میدهد:

- تو از زندگی سگی من چی میدونی که داری حکم صادر میکنی؟ هان؟ تو چی میدونی از

هشت سال جون دادن من رفیق؟

کلمه "رفیق" را با تمسخر گفت.

- تو چی میدونی وقتی که داداش نداشتی تا به وسیله همجنس همون دختری که سینه سپر

کردی واسه نریختن آبروش، کشته بشه؟ صدایش را بالا بُلُرد:

- میگی عُرُضه ندارم؟ باشه آقا، من واسه آدم بیعُرُضه، انسان بیشعور، آره من بیمنطقم؛

چون از همه زن و دخترهای دنیا متنفرم حتی از مادرم، میفهمی؟

صورتش از یادآوری گذشته قرمز شد و نفسهایش تند.

فرهاد با دیدن وضعیت آشفتهی او ترسید. احتمال سکتهاش بالا بود. افشین را مجبور به

نشستن کرد و چند دکمه بالای پیراهن طوسیرنگ او را باز کرد تا راه نفسش آزاد شود.

- خیلی خب، آروم باش پسر. اصلا هرچی تو بگی، فقط آروم باش... نفس عمیق بکش. زود

باش افشین.

افشین که صورت و کاسه چشمانش به رنگ خون درآمده بود، کاری را که فرهاد گفت انجام

داد. کمی در سکوت گذشت تا حال افشین به حالت طبیعی برگردد. فرهاد رو به افشین که

در دنیای خودش غرق بود گفت:

- برام بگو.

افشین سوالی نگاهش کرد، فرهاد دوباره ادامه داد:

- همون چیزی که یادآوریش اذیت میکنه، همونی که تو رو الآن تا مرز سکتِه بُرُرد و کاری کرده تا از جنس زن متنفر باشی.

افشین نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

- با زیر و رو کردن گذشته، از دردی که تو قلبم جا خوش کرده خلاص نمیشم.

خواست از جا برخیزد که فرهاد مانع شد، مچ دست او را محکم در دست گرفت:

- هر دردی حتی اگه عاجی نداشته باشه یه راه درمان داره. بگو تا شاید کمی از حجم غمی که تو دلت خونه کرده کم بشه داداش.

غم دلش بزرگ بود، به وسعت دو جهان. مگر با گفتنش چهقدر از آن کم میشد؟ بیاختیار شروع به گفتن گذشته کرد:

- همه چیز خوب بود، زندگیمون آروم سپری میشد. اون روزها کار بابا حسابی رونق گرفته

بود و همه از این بابت خوشحال بودیم؛ ولی خبر نداشتیم آرامش قبل از طوفانه که داره

آروم وارد زندگیمون میشه.

امیر علی ترم سوم پزشکی رو میخوند و اوقات فراغتش رو هم تو پیستهای رالی میگذرونند. روابط عمومیش عالی بود و زود با همه دَآمخور میشد؛ واسه همین دوست و رفیق زیاد داشت. از بین دوستان قدیمی و یا همکلاسیهایش بیشتر وقتش رو با یکی به اسم سعید میگذرونند. کسی که نه میشناختیم و نه حتی یکبار اون رو دیده بودیم.

همون رفت و آمدهای زیاد با سعید اون و از ما دور کرد. امیر دیگه اون امیر سرزنده و شاد و شوخ گذشته نبود. روز به روز منزوی میشد و از خانواده فاصله میگرفت. خودش رو ساعتها تو اتاق حبس میکرد و به کسی اجازهی ورود به اتاقش رو نمیداد. روزهایی که حتی کلاس نداشت، از خونه بیرون میزد و تا نیمههای شب برنمیگشت. تغییر رفتارش رو میدیدیم؛ ولی خودمون رو به ندیدن میزدیم.

تابستون تموم شد و فصل پاییز شد؛ ولی رفتار امیر علی روز به روز بدتر میشد. بابام که تو دنیای کارش غرق شده بود و عین خیالش نبود پسرش داره تو گنداب غرق میشه. مامان هم که فقط کارش شده بود تو دورهمیهای زنونه شرکت کردن و کمک به آدمهای نیازمند؛ در حالی که پسر خودش بیشتر از همه نیاز به کمک داشت.

من اون موقع تازه دانشگاه قبول شده بودم و تمام فکرم این بود تا بورسیه بشم. انکار نمیکنم، منم یه جورایی از برادرم غافل شده بودم و مثل پدر و مادرم کار و هدف خودم بیشتر از اون برام اولویت داشت.

یه روز بارونی وقتی از دانشگاه به خونه برگشتم، صدای داد و فریاد بابام همه جا رو پر کرده بود. برام جای تعجب داشت؛ چون هرگز ندیده بودم بابام داد بزنه. وقتی وارد خونه شدم، با

دیدن صحنه روبه روم مثل مجسمه خشکم زد. امیرعلی دست دختری رو گرفته بود و با خودش به خونه آورده بود. اونم چه دختری؟ روی صندلی نشسته بود و بیتوجه به گریه‌های مادر و داد و فریادهای پدرم پا رو پا انداخته بود و ناخنهایش رو سوهان میکشید. لباس جلفی به تن داشت و با آرایش غلیظ به طرز بدی آدامس میجوید.

امیر علی با گفتن این که اون دختر حامله‌ست و بچه‌ی امیر رو تو شکم داره شوک بزرگی به ما وارد کرد. باورش سخت بود؛ ولی حقیقت داشت، اون دختر باردار بود.

بابام برای اولین بار دستش رو بلند کرد و محکم تو گوش امیرعلی زد. مامان قلبش رو گرفت و روی صندلی رها شد و منم با چشمهای از حدقه در اومده فقط نگاهشون میکردم. اما اون دختر حتی یه نیم نگاه هم به ما ننذاخت. آدامس باد میکرد و میترکوند. برای فرد اسم و رسم داری چون حاج عباس این بیابرویی مساوی با مرگش بود. نمیتونست بذارهاین موضوع به گوش بقیه برسه.

تصمیم گرفت پنهانی کار اقامت امیر رو در خارج از کشور فراهم کنه. امیر علی رو تهدید کرد تا زمانی که کارش درست نشده، حق نشوندادن اون دختر جلف رو به کسی نداره.

پدرم با اکراه صیغه محرمیتی برای اونها خاند و سرسختانه دنبال کار مهاجرت امیرعلی افتاد. میخواست هر چه زودتر روی این بیابرویی سرپوش بذاره.

آذر به شکل بد لباس میپوشید و بدون توجه به تذکرها‌ی مامان بدری و تهدیدهای بابام کار خودش رو میکرد. مامان چند بار از امیر خواست تا به آذر بگه حداقل جلوی من مراعات کنه و لباس پوشیده‌تری بپوشه؛ اما امیرعلی با گذشته زمین تا آسمون فرق کرده بود و کارهای آذر

رو پای مدرنبودنش میذاشت. میگفت من از عشقم مطمئنم، تو برو پسر ت رو نصیحت کن هیزبازی درنیاره.

افشین اخم درهم میکشد و برای لحظهای در خود فرو میرود. بعد از اندک زمان نسبتا کوتاه، نفسش را با صدا بیرون میدهد:

- اون روزها منم جوون بودم و تا به حال به اندام هیچ زنی از روی غریزه نگاه نکرده بودم و آذر تمام حسهای مردانهی من رو بیدار کرد. با عشوه صدام میزد و لبخندهای پر از ناز تحویلیم میداد. خودش رو از قصد به من میچسبونند. این کارها برای منی که هیچوقت اون لذتها رو تجربه نکرده بودم، حس و حال زیبایی داشت.

اون روز کلاسی که داشتم برگزار نشد و زودتر به خونه برگشتم. میدونستم به جز امیر و آذر کس دیگهای خونه نیست.

کلید داشتم؛ ولی گفتم زنگ در رو بزnm.

آذر در رو برام باز کرد و منم داخل شدم. ولی ایکاش قلم پام میشکست و اون روز پام رو تو خونه نمیداشتم. آذر به طرز فجیع تن و بدنش رو به نمایش گذاشته بود.

وقتی من رو مات خودش دید، نزدیکم شد و دستش و آروم روی سینهام میکشید و قربون صدقهام میرفت. کنترلکردنحسم سخت بود؛ ولی با این حال اون رو از خودم جدا کردم و از کنارش رد شدم؛ ولی اون ول کن نبود و میگفت عاشقم شده و آرزوشه با من باشه. میگفت حالا که امیرعلی نیست بیا همدیگه رو آروم کنیم.

شیطان تو جلدم رفته بود و هــ *و*س فکر و هوش رو از سرم پروند. از خود بیخود شدم. آذر که دید شل شدم، سریع دستم رو گرفت و سمت اتاق بابا اینا برد. پیراهنم رو درآورد و شروع به بوسیدنم کرد. وقتی خوب من رو تو حس برد، برای چندلحظه از اتاق خارج شد. وقتی که برگشت، یک شیشه نوشیدنی تو دستش بود. اون رو طرفم گرفت و گفت که ازش بخورم. اونقدر شهـ *هـ*وت وجودم رو گرفته بود که اگه تو اون لحظه میگفت بمیر هم میمُـآردم، چه برسه به نوشیدن نصف بیشتر از اون ودکا.

مست شدم، بیحال شدم، نمیفهمیدم دور و برم چه خبره. بهم گفت اگه میخواد باهاش رابطه داشته باشم باید کاری رو که میگه انجام بدم.

افشین عرقهای نشسته روی پیشانیاش را پاک کرد و با صدای لرزان که رگههای خشم با آن آمیخته شده بود، ادامه میدهد:

– کشوندم تو اتاق امیر. تو مستی هیچی نمیفهمیدم. امیرعلی کف اتاق افتاده بود. اونقدر مست بودم که از آذر نپرسیدم تو که گفتی امیر خونه نیست، پس چرا الآن اینجا افتاده. هیچی نمیفهمیدم.

نزدیکش که میشدم، اون پـآسم میزد و میگفت اول کاری رو که ازت میخوام انجام بده، بعد بیا سراغ من.

از من خواست تا پنکه سقفی رو از قلابش جدا کنم. نمیدونستم واسه چی میخواست این کار رو بکنم؛ ولی من نفهم خواستهایش رو انجام دادم.

خودش از اتاق خارج شد و وقتی برگشت، یکی از چادرهای مامانم دستش بود. روی زمین نشست و مشغول گرهزدنش شد. امیرعلی بیدار شده بود؛ ولی اونقدر بیحال بود که

نمیتونست از جا بلند بشه. آذر رو با صدایی که به زور باید میشنیدی، صدا میزد و میگفت بهش مواد تزریق کنه، گفت داره از درد و خماری میمیره. ازش خواهش میکرد؛ ولی آذر بهش محل نمیداشت.

کارش که تموم شد، بهم گفت چادر رو که به شکل طناب دار درآورده بود، به قلاب وصل کنم.

نمیفهمیدم، به قرآن نمیفهمیدم دارم چی کار میکنم. چادر رو محکم به قلاب بستم.

هنوز از روی چهارپایه پایین نیومده بودم که در باز شد و مرد قوی هیکلی وارد اتاق شد.

آذر بهش تشر رفت چرا دیر کرده؛ ولی اون آشغال بیتوجه به غرزدنهای آذر سمت امیر رفت و با پوزخند بالا سرش ایستاد. بهش گفت لیاقت آدمهای بدبخت و سادهلوحی مثل تو فقط مرگه!

از امیر گذشت و نزدیکم شد و من رو روی زمین انداخت و تا میتونست با پا تو شکمم کوبید. نمیدونستم کیه و برای چی داره من رو میزنه... مست بودم... نمیفهمیدم.

اگه اون بدکاره نگفته بود دست نگهداره، من رو با همون ضربها از پا در میآورد. از اتاق پرتم کردند بیرون. هنوزم مستی از سرم نیفتاده بود... از درد تو خودم مچاله شده بودم.

بعد از گذشت چند دقیقه و یا شاید هم ساعت، آذر لباسپوشیده از اتاق خارج شد و کنارم نشست. بهم گفت سعید میخواست تو رو هم بکشه؛ ولی من نذاشتم. میگفت هرچند بعدا میفهمی زندهموندنت با مرگ فرقی نداره، تازه تلختر هم هست. از درد بود و یا خماری و مستی که خوابم برد.

وقتی چشم باز کردم، خودم رو تو بیمارستان دیدم و پدرم با لباس سیاه بالای سرم ایستاده بود. بهم گفت دو روزه که بیهوشم گفت امیر علی رو کشتند و تمام پولهای گاوصندوقش رو دزدیدند. همه فکر میکنند امیر خودکشی کرده و من از شوک مرگ اون بیمارستانی شدم. گفت تحمل بیابرویی خودکشی پسرش بهتر از اونه که مردم بفهمند پسر حاج عباس معتاد شده بود و یه زن خیابونی رو حامله کرده و آخر سر هم به دست همون بدکاره کشته شده. گفت مبادا از آذر حرفی بزنم، امیر چوب حماقتش رو خورد و با آشکار کردن موضوع هیچ چیز درست نمیشه.

حرفهایش رو زد از اتاق بیرون رفت و مُرُردن من رو ندید. منی که ناخواسته تو قتل برادرم شریک بودم. نفرت وجودم رو پر کرد، از جنس زن متنفر شدم.

چند ماه اول دور از چشم پدرم، دنبال نشونه‌های از آذر و سعید بودم. تا یه جاهایی هم جلو رفتم؛ این که خواهر و برادر بودند و با ترفند وارد زندگی پسرهای جوون و پولدار میشدند و بعد از دزدیدن پولهایشون اونا رو میکشتمند. خیلی خوب پیش رفتم؛ ولی نمیدونم بابام چهطور فهمید و با زور و تهدید من رو مجبور کرد تا روانه غربت بشم.

دلش بیتاب برادر شد. برادری که چوب حماقت دوستی و عشق اشتباه را خورد و تاوان اشتباهش جوانمرگ شدنش شد.

نگاهش را به فرهاد انداخت و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- این حرفهایی که تو رو اینجوری تو خودت غرق کرده، راز دردناک من بوده که هشت سال قلبم رو میسوزوند. برادر من عاشق شده بود، تا جایی که حتی معتاد شد. هنوز نگاهای عاشقونهش به اون ابلیس جلو چشممه... عزیز دل گفتنش.

عشوهایی رو که اون آشغال با ظرافت ریاکارانه برای داداشم خرج میکرد، هیچوقت فراموش نمیکنم. درکم کن فرهاد..

منی که قلبم پر شده از کینه و سیاهی، چهطور میتونم یک عمر با یه زن زندگی کنم؟ فرهاد دست روی شانهای افشین گذاشت و گفت:

- تنها جمله‌ای که میتونم برای گذشته‌ی تلخت بگم اینه که فقط بگم متاسفم... درکت میکنم و میدونم چه دوران سختی رو گذروندی. برای غمی که تو دلته فقط به خدا توکل کن، این رو بدون که دل ما به اندازه غممون بزرگه. مطمئن باش آذر و سعید اگه تا به حال گرفتار قانون نشدن، یه روزی گیر میفتند و تاوان گناهشون رو پس میدن. مگه نشنیدی میگن دنیا دار مکافات؟ ولی با این حال باز میگم کاری که میخوای با اون دختر بکنی آخر نامردیه. مگه خدا پنج انگشت رو شکل هم آفریده که اون دختر بیچاره رو که ته نگاهش معصومیت رو

میبینی با یکی مثل آذر که یک دختر خیابونی بیش نبود، مقایسه میکنی؟ رفیقم... داداش عزیز برو صاف و پوستکنده به پدرت بگو اون دختر رو نمیخوای.

ناراحتشدن پدر و مادرت که مطمئنم فقط چند ماه طول میکشه، بهتر از اونه که زندگی خودت یا آینده اون دختر رو نابود کنی.

افشین در فکر فرو رفت. با گفتن رازش برای فرهاد، گویی وزنه سنگینی از روی دلش کَنده شد. کمی احساس سبکی میکرد. حرفهای فرهاد درست بود و او تازه متوجه اشتباهش شد. چرا باید با آینده دختر دیگری بازی میکرد که هیچ نقشی در گذشتهی او نداشت؟ به خود مطمئن بود و میدانست هیچگاه نمیتواند زنی را شریک زندگیش کند. فقط یک راه برایش میماند، آن هم دورشدنش از آنجا بود. دوباره مثل هشت سال پیش باید میرفت. با این تفاوت که بار اول مجبور به رفتن بود و این بار خودش میخواست از خانواده و همه چیزش دست بکشد و روانه غربت شود!

«فصل سوم»

به طرف مبل سفید چرم گوشهی اتاق رفت و روی آن نشست. دست دراز کرد و قوطی آبجو را از روی میز گرد شیشهای برداشت. قوطی سرد بود و جدارهایش بخار کرده بود. قوطی را آرام توی دستش گرداند و لبخند زد. در آن را با ظرافت و دقت پسر بچه‌های که اسباببازی ناشناخته تازه‌های هدیه گرفته باشد، باز کرد و همراه با صدای باز شدن دهانهی قوطی و خروج گاز، تکان کوچکی خورد. صدف دلگیر بود و توجهی به او نداشت.

فرید قوطی را بار دیگر بین انگشتهایش گرداند، بعد دستش را کمی بالا برد و سرش را خم کرد و محتویات قوطی را بو کشید. در همان حالت زیر چشمی به صدف نگاه کرد:

- بعد از تو عاشق عطر این آبجو هستم.

صدف پوزخند زد و روی مبل جابهجا شد. نگاهش دور اتاق گشت تا روی-بستهی سیگار روی بوفه نشست. بلند شد و سیگاری از آن در آورد، همانجا روشنش کرد و پک عمیقی به آن زد. چند ثانیه به دیوار ایستاد و به چیزی ناپیدا خیره ماند. بعد پک دیگری به سیگار زد و به طرف مبل برگشت. فرید زیرکانه او را با نگاه دنبال میکرد. جرعه‌های از آبجو نوشید، دستش را پایین آورد و آبجو را در دهان مزمه کرد. نگاهش ثانیهای روی صورت صدف خیره ماند، بعد تند و ناگهان قوطی را بالا آورد و سرش را عقب برد و چشمه‌اش را بست و محتویات قوطی را تا آنجا که نفس داشت، لاجرعه سر کشید. صدف به او نگاه نمیکرد. به دستهی مبل تکیه داده بود، موهایش روی چشم و گونه‌هایش ریخته بود، به قندان نقره‌ی گوشه‌ی میز خیره مانده بود و سیگار لای انگشتهایش دود میکرد. فرید قوطی را پایین آورد، نفس بلندی کشید و دور لبهایش را لیسید. گونه‌هایش گر گرفت و قطره‌های ریز عرق پشت لبها و روی گونه‌ها و پیشانیاش جوشید. قوطی آبجو را در دستش تکان داد و نگاهش کرد، تهماندهی آبجو را سر کشید و قوطی را روی میز گذاشت. چند نفس عمیق کشید و عرق پیشانیاش را پاک کرد، بعد دستش را دراز کرد و قوطی دوم را برداشت و درش را باز کرد. جرعه‌های نوشید و دستش را آرام پایین آورد. گوشه‌ی لبش را جوید و با صدای بلند پرسید:

- حوصله‌ی بچه‌بازیها رو ندارم صدف! مثل آدم بگو دلیل رفتار بچه‌گانهاست چیه؟ صدف ته

سیگارش را در جاسیگاری انداخت و با کنایه گفت:

- چیه، باز تخت خالی مونده؟ پیش خودت گفתי یه خر به اسم صدف هست برام پُاُرش
کنه؟ یا شاید هم سرویس‌دانه‌های اون دختر اُمَل دلت رو زده که بعد از یک ماه باز یاد من
افتادی؟ فرید قوطی را محکم روی میز پَارت کرد. از جا برخاست و سریع به سمت صدف
رفت.

صدف از ترس در جایش تکان خورد. از خشم پسر عمویش می‌ترسید. همین که خواست
از جا بلند شود تا فرار کند، فرید به او رسید و دستهایش را دور گردنش حلقه کرد و راه
نفسکشیدنش را بست.

- بهتره خفه بشی تا خودم خفهاش نکردم! خوب میدونی اگه اراده کنم همه کاری از من برمیاد،
پس اینقدر رو اعصابم نباش.

تقلاهای صدف برای رهایی از دست گرگ خشمگین رو به رویش بیفایده بود. از کمبود هوا
صورتش قرمز شد و اشک از چشمانش جاری شد. فرید بعد از آن که مرگ را جلوی چشمان
صدف جلوه داد، با نیشخند دستهایش را پایین گرفت و نگاه حقارتباری به او انداخت:

- خواستم آدم حسابت کنم؛ ولی دیدم ارزشش رو نداری!

انگشت سبابه‌اش را بالا گرفت و تهدیدبار جلوی چشمان ترسیده‌ی صدف تکان داد و گفت:

- این رو تو گوشهای کَلَّرت فرو کن، دیگه نمیخوام ریختت رو بینم. حتی تو جمع خانوادگی اگه من حضور داشتم حق اومدن نداری. سایهات به سایهام نزدیک بشه دودمانت رو به باد میدم... خرفهم شدی؟

صدف که هنوز در حال سرفهکردن بود، با صورت گریان از ترس سرش را به نشانهی تاییدکردن چند بار بالا و پایین کرد. چه ساده دل داده بود و چه سادهتر برای این عشق یکطرفه از سرمایه دخترانهش گذشته بود.

فرید از خانه خارج شد. در ذهنش خط قرمزی روی اسم صدف کشید. دیگه احتیاجی به او نداشت. حال فقط مینا میماند، دختری که از آخرین دیدارش با او دوهفته گذشته بود. پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- دخترک بدبخت! فکر میکنه با پنهانشدن از دست من میتونه فرار کنه.

همزمان با روشنکردن ماشین شمارهی یکی از نوچههایش را گرفت. از او خواست تا خانه پدری مینا را زیر نظر بگیرد و به محض خروج مینا یا خواهرش از خانه، هرطور که شده حتی شده با زور، آنها را نزد او ببرد.

سوپ میکسشده را درون ظرف ریخت و درش را گذاشت. نگاهی به ساعت کرد؛ تا تاریکی هوا زمانی باقی نمانده بود.

ظرف را درون سبد گذاشت. چادرش را سر کرد و بلند داد زد:

- بیبی من رفتم... خدانگهدار.

بیبیزینب هن هنکنان از پلهها پایین آمد. پیرزن از غم نوه کوچکش شکسته و درماندهتر از هر زمانی بود.

- صبر میکردی با آقاجونت میرفتی مادر.

پوزخندی گوشه لبهای رویا نقش میندود. زیر لب زمزمه میکند:

- مینا رو انداخته گوشه بیمارستان و خودش برای دو ریال پول دزدیدهشده از مغازهاش دنیا رو زیر و رو کرده.

خطاب به بیبی با صدای بلندی میگوید:

- تا الآن هم خیلی دیر شده. نگران نباش زنگ زدم آژانس. مراقب خودتون باشید.

بدون آن که منتظر جواب بیبی باشد از خانه بیرون آمد. کمی باید صبر میکرد تا ماشین درخواستیاش برسد. محلشان ساکت، ولی با صفا بود. اکثر خانها ویلایی بودند و همه همدیگر را میشناختند. اهل محله در همه کاری با یکدیگر همکاری میکردند؛ مثلا هر سال در روز تاسوعا و عاشورای محرم که پدرش نذری بزرگی داشت، همه اهل محل در خانه آنها جمع میشدند و در پختن نذری کمک میکردند. نمیدانست آقاجانش در نتیجهی چه پیشامد و در چه دورهای از ادوار زندگی خود نذر کرده بود که در هر یک از این دو روز پنجاه من برنج پلو میکردند و به مردم میدادند. این نذری در پنج شش دیگ بزرگ ریخته میشد. دیگ اول آن

سه ساعت به ظهر مانده حاضر بود. بعد از آماده‌شدن، آن را در ظرف‌های خانه میکشیدند و برای همسایه‌ها به در خانه‌ها میفرستادند. دیگ دوم و سوم بین فقرایی که دم در می‌آمدند تقسیم میشد. چهارم و پنجم که در حدود ظهر تا یک ساعت بعدازظهر از کار در می‌آمد، مخصوص اهل خانه و اقوام نزدیک آنها بود.

دست‌های سبد را در دست جابه‌جا کرد. بهتر دید تا سر کوچه برود و منتظر ماشین بماند. از کنار خانه حاج رسول گذشت.

نیم‌نگاهی به در نیمه باز آن انداخت. پوزخندی روی لب‌هایش نشست. دیگر حتی خبری هم از بدری خانم نبود.

شاید هیچوقت یادش نرود زمانی که با گستاخی و جسارتی که از او بعید بود، مقابل آقاچانش ایستاد و از او خواست تا هر چه زودتر به نامزدی اجباریاش با افشین خاتمه دهد و بر خلاف انتظارش، حاج احمد بدون هیچ خشم و یا عصبانیتی خواستهایش را قبول کرد.

فردای آن روز وقتی بیبی حلقه نشان و کادوهای اهدایی بدری را برای آنها برد و به خانه برگشت، از عصبانیت صورتش برافراشته شده بود. پشت سر هم قرص زیر زبانی در دهان می‌گذاشت و گاه زیر لب با خود چیزی زمزمه میکرد. وقتی از او پرسید چه اتفاقی در خانه حاج رسول افتاده است که این چنین آشفته‌اش کرده است، تنها جوابش این بود: «خدا رو شکر کن همه چیز تمام شد!»

از یک سو کنجکاو بود بداند چهطور بدری خانم که مانند سریش به او چسبیده بود خیلی راحت از او دل کنده بود؛ ولی از سوی دیگر خیالش آسوده شد، او دیگر مجبور نبود یک عمر با کسی زندگی کند که به اجبار باید تحملش میکرد.

هنوز یک قدم از آنجا دور نشده بود که در خانه حاج رسول باز و چهرهی افشین نمایان شد. رویا قدم تند کرد و سریع از افشین که با دیدن او اخم درهم کرده بود، دور شد.

به هیچوجه دوست نداشت با مردی روبه رو شود که حسی جز تنفر نسبت به او نداشت.

- رویا خانم صبر کنید.

با شنیدن صدای دکتر مغرور پوزخندی روی لب مینشانند و بیاهمیت به راهش ادامه میدهد؛

ولی افشین سوار ماشین شد و بدون آن که دَآر پارکینگ را ببندد، پا روی پدال گاز گذاشت و

در عرض چند ثانیه خود را به رویا که سر کوچه رسیده بود، رساند.

شیشه را پایین داد و گفت:

- لطفا سوار شو... کارت دارم.

رویا بدون نیمنگاهی به او دستهی سبد را محکم فشار داد و گفت:

- من عجله دارم و جدا از اون دلیلی نمیبینم سوار ماشین افراد غریبه بشم.

نگاهی پر تمسخر، از همان نگاههای مخصوص خود افشین به او انداخت و از کنار ماشینش گذشت. با خود فکر کرد یک نفر تا چه حد میتواند گستاخ باشد؛ بعد از آن همه بیاحترامی و بیادبی که نسبت به او و خانوادهاش داشت، حالا بیشرمانه از او میخواست تا سوار ماشینش شود. خواهرش دو هفته در کما به سر میبرد و وضعیت جسمانیاش هیچ پیشرفتی نداشته بود و افشین برای یکبار هم که شده حاضر نشد تا به دیدار مینا برود و جویای حالش شود. ماشین آژانس را دید، برایش دست تکان داد تا داخل کوچه نشود. همین که خواست سوار ماشین شود، دستش از روی چادر گرفته شد. با چشمان گردشده به چمنزار چشمان افشین خیره ماند.

- انگار یادت رفته هنوز زن منی!

صدای افشین به قدری بلند بود که رویا چشمانش را محکم روی هم فشار داد. راننده تاکسی در ماشینش را باز کرد و نیمتنه‌اش را از ماشین خارج کرد و رو به رویا پرسید:

- خانم مشکلی پیش اومده؟

افشین دست رویا محکم در دست گرفت و با عصبانیت رو به آن مرد کرد و گفت:

- نخیر مشکلی نیست. شما هم بفرمایید، وسط کوچه ماشین رو نگه داشتید.

رویا را دنبال خود سمت ماشینش کشاند. دختر بیچاره از ترس نگاهش را به این سو آن سو انداخت تا مطمئن شود کسی آن اطراف نیست. از آبرو ریزی میترسید، آن هم در زمانی که به خاطر شرایط مینا روی زبان دوست و آشنا میچرخیدند.

افشین در جلو را باز

کرد:

- سوار شو.

رویا لب باز کرد تا اعتراض کند؛ اما افشین به او مهلت نداد.

- عصبانیم نکن... سوار شو.

- برای چی آبروریزی میکنید؟ انگار یادتون رفته همین سه روز پیش همه چیز بین ما تموم

شده؟ در ضمن اون صیغه مسخره هم تا دو روز دیگه تموم میشه و بین ما هیچ تعهدی باقی

نمیمونه. الانم از سر راه من برین کنار تا به جرم مزاحمت زنگ نزدم پلیس!

افشین از حاضر جوابی رویا خندهاش گرفت؛ ولی سعی کرد اخمِ جا خوشکرده روی صورت را

از چهره‌اش دور نکند. رویا را مجبور به نشستن روی صندلی کرد و سبد قهوه‌های رنگِ حامل

فلاسک چای و چند ظرف و قابلمه را روی پای او گذاشت:

- تا دو روز دیگه خدا بزرگه، خواهش میکنم دیگه چیزی نگو، مسیرمون یکیه.

رویا با وجود آن که از رفتار افشین عصبانی شده بود؛ ولی ساکت شد و دیگر حرفی نزد.

نگاهش را به روبه رو داد و دور شدن ماشین آژانس را نگاه کرد.

افشین سوار شد و ماشین را روشن کرد. نمیدانست چهگونه حرفی که ذهنش را به آشوب کشیده بود، بر زبان بیاورد.

هنوز احساسش برای خودش نیز گنگ بود. بعد از گفتن درد دلش برای فرهاد، دیدش نسبت به همه چیز روشنتر شده بود. دیگر مثل گذشته برای هر کاری منفی فکر نمیکرد و این را مدیون فرهاد بود. کسی که در این چند وقت، هر زمان بیکار میشد نزد او میرفت و از زیباییهای زندگی برایش حرف میزد. هنوز سیاهی قلبش کامل پاک نشده بود؛ ولی با حرفهای فرهاد روزنهای امیدی در دلش جوانه زد. عقل فرمانش میداد تا فرصتی دیگر به خود و زندگیش بدهد و دل، نوید روزهای خوب را به او میداد. میخواست اولین گام را در این راستا بردارد، آن هم روحدادن به زندگیش بود. هر چند درستکردن کاری که کرده بود، چندان آسان نبود.

زمانی که عکسهای رویا و فرهاد به دست پدر و مادرش رسید، حاج رسول را آنقدر عصبانی کرده بود که اگر افشین از راه نمیرسید و جلوییش را نگرفته بود، صدای رسوایی رویا همه جا پر شده بود و او این بار هم مدیون فرهاد بود. ماشین را گوشه‌ی خیابان پارک کرد و به سوی رویا برگشت:

- برای چی حلقه رو پس فرستادی؟

رویا نگاهش را به چهرهی خونسرد او انداخت. با وجود این که انتظار چنین حرفی را از جانب افشین نداشت؛ ولی تعجب نکرد، پوزخندی روی لب نشانده و گفت:

- دلیلش کاملا روشنه.

- واسه من تاریکه، بگو تا منم روشن بشم.

در نگاه سبزش خیره شد:

- مهمترین دلیلش اینه که من به شما علاقه ندارم. نمیتونم کسی رو یک عمر شریک زندگیم

قرار بدم که حس اونم متقابلا شبیه احساس منه.

افشین خونسرد بود، شاید هم تلاش میکرد خونسرد باشد:

- تو از کجا میدونی احساس من نسبت به تو چیه؟ نکنه علم غیب داری؟ رویا بدون آن که

نگاهش را از چمنزار نگاه افشین بگیرد، با کنایه گفت:

- علم غیب ندارم... این رفتار دیگرانه که نشوندهندی احساس درونشونه و متاسفانه

تحمکردن این افراد همیشه از عهده من خارج بوده.

افشین نفش را با صدا بیرون داد و با همان خونسردی ظاهری ادامه داد:

- میدونم این چندوقته رفتارم زشت و دور از ادب بوده؛ ولی به خاطر هر کدومشون دلیل دارم،

هرچند دلایلم میتونه از نظر تو غیرمنطقی باشه؛ ولی خواهش میکنم سعی کن درکم کنی و

یه فرصت دیگه بهم بدی. نمیتونم به دروغ بگم عاشقت شدم؛ ولی یه حسی تو وجودم نسبت

بهت هست که به دخترهای دیگه ندارم و این احساس برای من ارزشمنده به این فکر کن شاید قسمت ما تو یکیشدن ما رقم خورده.

رویا این بار طاقت نگاهکردن به چشمان افشین را نداشت. سر به زیر انداخت. دلش زیر رو نشد، نلرزید، قلبش تپش نگرفت. آن هم برای رویایی که هیچگاه با جنس مخالف در این شرایط همکلام نشده بود. هیچکدام از حرفهای افشین برایش دلنشین نبود.

- چرا وقتی عشق و علاقهای وجود نداره، یک عمر همدیگه رو تحمل کنیم؟

برای افشین این پسزدنها از سوی دختری که بعد از هشت سال توانسته بود توجهش را نسبت به دیگر دختران جلب کند، سخت بود.

- چرا تحمل؟ مطمئن باش یه مدت رو که باهم بگذرونیم، عشق و خواستن هم به وجود میاد.

رویا با لحن آرام جواب داد:

- مشکل همین جاست... اگه واسه یه مدت باهم باشیم، این عشق نیست که تو دلمون شکل

میگیره، بلکه عادت با همبودنه. من از حس خودم مطمئنم و با شناختی که روی شما پیدا

کردم، هم میدونم احساستون شبیه منه.

نفسش را بیصدا بیرون داد و با لحن آرامتری ادامه داد:

- متاسفم، بهتره همدیگه رو فراموش کنیم، اینجوری برای هر دو مون بهتره. خدانگهدار.

رویا در ماشین را باز کرد و در مقابل صورت اخم‌آلود افشین از ماشین خارج شد. تا بیمارستان راه کمی باقی بود. کمی پیاده‌روی برای متمرکز کردن افکارش بد نبود. سبد را در دستش جابه‌جا کرد. در فکرش هم نمی‌گنجید یکروز، تمام این اتفاقات بد پشت سر هم برایش بیفتد.

- آقا دختر از ماشین پیاده شد... تکلیف چیه؟

فرید پوزخندی به پیامکهای عاشقانه صدف زد. دختر عموی سادهلوحش هنوز او را نشناخته بود. هنوز نمی‌دانست اگر فرید دست رَد به سینه کسی بزند، برای همیشه زده است.

تمام پیامهای او را پاک کرد. نگاه از صفحه گوشی گرفت و به دختر چادر به سری انداخت که سبد به دست، آرام در پیاده‌رو قدم بر میداشت. با دست به راندهاش اشاره کرد تا نزدیکش شود. راننده، مرد میانسال کچلی بود که سالها برای پدرش، گودرز، خوشخدمتی کرده بود.

پاکت عکس و فیلمهایی که از قبل در کیف چرم و قهوه‌های رنگش گذاشته بود، خارج کرد. نیمنگاهی به آنها انداخت.

برایش ذره‌ای هم مهم نبود صاحب آن عکسها در بیمارستان با مرگ، دست و پنجه نرم میکند. هر چند که میتواند پول کالانی از جانب او به جیب بزند. حال فقط یک شانس

دیگر از سوی دو خواهر زیبارو داشت و به هیچ عنوان دوست نداشت این یکی هم مُهر باطل رویش خورده شود.

نگاهی از آینه به پشت سَر انداخت. وقتی از دور شدن افشین مطمئن شد، از ماشین پیاده شد و روبه روی رویای مبهوت ایستاد.

- چرا تعجب کردی؟ ما همدیگر رو قبلا ملاقات کرده بودیم.

فقط خدا میدانست رویا تا چه اندازه از این مرد متنفر بود. راهش را کج کرد تا از مقابل شیطان رو به رویش دور شود؛ اما فرید دوبار سد راهش شد.

- از سر راهم برو کنار تا داد نزدم بیان جمعیت کنن.

فرید نگاهی به اطراف داد. آدمها بدون توجه به آنها از کنارشان میگذشتند. نیشخندی زد و نگاه به دختر عصبانی مقابلش انداخت.

- مهم نیست! میتونی جیغ و داد راه بندازی؛ ولی مطمئن باش هیچکسی نمیتونه به من نزدیک بشه.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

- راستی از خواهرت چه خبر؟ تا اونجایی که من میدونم وضعیتش تغییری نداشته.

رویا صورتش را با چندش جمع کرد.

- حیف بود دختری به اون خوشمزگی روی تخت بیمارستان باشه!

صورتش را به صورت رویا نزدیک کرد و با لحنی آرام ادامه داد:

- اون که دیگه از مزه افتاد؛ ولی اطمینان دارم تو از اون خوشمزه‌تری.

رویا از خشم تمام آب دهنش را در صورت فرید پاشاند:

- تنفرانگیزتر از تو هم مگه وجود داره آشغال؟ همین امروز میرم کلانتری و همه چیز رو بهشون می‌گم.

فرید صورتش را پاک کرد. این دختر زرنگتر از خواهرش بود. بازوی رویا را محکم در دست گرفت:

- خوب گوشات رو وا کن خانم کوچولو! تا آخر همین هفته فرصت داری به خواسته‌ام عمل کنی، در غیر این صورت باید منتظر عواقبش باشی.

پاکت را به طرف رویا پرت کرد که بعد از خوردن به او روی زمین افتاد.

- خیلی دوست دارم بعد از دیدن اینا قیافهات رو ببینم؛ ولی حیف که کارهای مهمتری دارم.

پوزخندی زد و از کنار رویا گذشت. رویا خم شد و پاکت خردلی‌رنگ را از روی زمین برداشت. نگاهی به دو طرف پاکت انداخت. با وجود آنکه خودش حدس می‌زد چه چیزی درون آن نهفته باشد، درش را باز کرد. یکی از چند عکس را بیرون کشید. نگاهش روی تصویر خواهرش ثابت ماند. قطره اشکی از چشمش سر خورد و روی صورت مینا افتاد.

خواهرش معصوم بود، این را از چشمانِ مظلومی میدید که پشیمانی در آن مشهود بود. شاید لباس بسیار باز و قرمز رنگ او که با سفیدی پیراهن فرید تضاد داشت، افکار را سوی دختران هر*زه میکشاند؛ ولی صداقت چشمان نمناک خواهرش در عکس نمیتوانست به کسی دروغ بگوید.

مینایش پاک بود، فقط از روی غفلت در مردابی افتاده بود که هر چه دست و پا میزد بیشتر غرق میشد. اگر یکی از این عکسها را کسی میدید، فاتحه آبروی چندسالهشان خوانده میشد. زیر لب زمزمه کرد:

- مینا با ما و خودت چه کردی؟

یاد آن شبی افتاد که مینا با گریه وارد اتاقش شد.

لباسهای تاکردهاش را درون کشوی کمد جا میداد و شعر "چشمها را باید شست" از سهراب سپهری را زیر لب زمزمه میکرد. چنان در خود غرق شده بود که با صدای باز شدن ناگهانی درِ اتاقش، در جای خود تکان محکمی خورد. با ترس به سوی دَر نگاه کرد؛ ولی دیری نکشید که با دیدن صورت خیس از اشک خواهرش، ترسِ نگاهش به تعجب تبدیل شد.

- چی شده مینا؟ چرا گریه میکنی؟

مینا قدم تند کرد و خود را در آغوش رویا انداخت. رویا دست دور کمر خواهرش گره زد. با دیدن مینا در آن وضع، خودش نیز ناراحت شده بود.

- چی شده خواهری؟ آقا جون چیزی گفته؟ بیبی حرفی زده؟ مینا تند سرش را به طرفین تکان داد و "نه" میگفت.

کمی مینا را از خود دور کرد و نگاهش را به چشمان بارانی خواهرش داد:

- پس چرا داری گریه میکنی؟

مینا طاقت نگاه کردن به صورت رویا را نداشت؛ از او فاصله گرفت و صورتش را با دستهای پوشاند و با هقهق گفت:

- رویا اشتباه کردم، غلط کردم. تو بگو چه خاکی تو سرم بریزم؟ رویا گیج از حرفهای

خواهرش، با تعجب پرسید:

- چه اشتباهی؟ درست حرف بزن بینم چی میگی!

مینا با پشت دست محکم روی صورتش کشید و اشکهای روی صورتش را پاک کرد:

- قول بده تا خوب به حرفام گوش ندادی، قضاوت نکنی.

رویا از رفتار مینا هم تعجب کرده بود و هم ترسیده بود. در دلش ترس شعله زد.

- من فقط میخواستم تغییر کنم. میخواستم مثل بقیه آزاد واسه خودم زندگی کنم. صدف هر روز چیزهای جدیدی نشونم میداد که آرزوم بود منم میتونستم انجامشون بدم.

هقهق صدایش بیشتر شد:

- مسخرهام میکرد. میگفت من احمقم، یه آدم بیفرهنگ و بیکلاس. میگفت حتی اونایی که تو روستا زندگی میکنند هم مثل من نیستند.

رویا اشتباه کردم، گول حرفاش رو خوردم. گفت یه جشن توپ گرفتم، بیا خونهمون. گفت بیا واسه یکبار که شده مثلن زندگی کن و خوش باش. رفتم؛ اما کاش قلم پاهام میشکست. کاش همون روز میمُردم! نمیدونستم پشت اون همه اصرارهایی که میکنه چه نیت شومی داره. رفتم و ...

رویا ترسیده با دستهایی که میلرزید، دست مینا را در دست گرفت. نفسش بالا نمیآمد.

- چی داری میگی؟

مینا دوباره شروع به گریه کرد:

- من فقط یه ذره آبمیوه خوردم. نفهمیدم چطور سر از رو تخت نامزدش درآوردم، چطور

لباسهام وسط اتاق پخش بودند.

و با صدای آرام و بریده از گریه سر به زیر گرفت و تیر خلاص را به رویا زد:

- نمیدونم چی شد که بیعفت شدم!

و چه کسی میداند رویا همانجا، جان داد؟

آن شب بدترین شب عمرش بود، حتی بیشتر از شبی که مادرش مُلّرده بود.

مردم از کنارش میگذشتند و او بیتوجه به آنها به پهنای صورت اشک میریخت. چهگونه میتوانست از رسوایی پیش رو جلوگیری کند. نه میتوانست چیزی را با کسی بازگو کند و نه نمیخواست مانند خواهرش طعمه کثافتکاریهای فرید شود و نه کسی را داشت تا در این دشواری یاریاش کند.

- مشکلی پیش اومده خانم صیفی؟

نگاهش در چشمان مرد آشنای روزهایش با همان نگاه نافذ و سیاه‌رنگ قفل شد. تنها کسی که در این چند وقت از روی خلوص دل حمایتش میکرد و در همه حال با دلسوزی زیر پوستی، همراهش بود؛ در حالی که این انتظار را از افشین داشت، از کسی که نام نامزدش را یدک میکشید. دلش میخواست برای یکبار هم که شده جویای حال خواهرشمیشد؛ ولی نشد. افشین چهگونه به خودش اجازه میداد دوباره پیشنهاد ازدواج بدهد؛ در حالی که یک گام برای بهبودی و جاندادن به نامزدی اجباریشان بر نداشته بود؟ کارهایی را که وظیفهی او بود، این مرد برایش انجام میداد. از چککردن و رسیدگی روزانه‌اش نسبت به مینا تا سفارشات مکرر به پرستارها و پرسنل بیمارستان جهت بهتر

خدمتکردن به وظایفشان نسبت به او و خواهرش. و رویا چه میدانست نگاه بارانیاش چه جنگی بر دل فرهاد میزند!

رویا از نگاه خیره فرهاد سر به زیر انداخت. عکس را سریع داخل پاکت برگرداند و سپس پاکت را درون سبد انداخت. نه کوتاهی زیر لب گفت و سریعتر از قبل به راهش ادامه داد. فرهاد مایوستر از قبل با شانههای افتاده سوی ماشینش رفت. هر چه سعی میکرد به رویا نزدیکتر شود، او بیشتر دور میشد. نمیدانست آتش عشقی که در وجودش زبانه میکشید چهگونه خاکستر کند.

«این چه عشقی است که در دل دارم من از این

عشق چه حاصل دارم میگریزی زمن و در طلبت باز

هم کوشش باطل دارم»

"فروغ فرخزاد"

- اول اون دستکشها رو دستت کن و ماسک رو هم به صورتت بزن.

رویا کاری را که پرستار از او خواسته بود انجام داد.

- بین عزیزم این بیمار رو به خاطر شرایطش تراکتوستومی کردند یا به زبان سادهتر راه هوایی مصنوعی و چون

ترشحات زیادی داره باید در طول روز چند بار ساکش ان بشه. بیمار تا زمانی که در بیمارستان به سر میبره، این وظیفه به عهده پرستاره؛ ولی ما در اینجا روش ساکش کردن رو به همراه بیمار یاد میدیم تا در مواقع ضروری به مشکل بر نخوره. اول این سر ساکش رو باید به رابط دستگاه وصل کنی و با گاز استریل وسط لوله رو میگیری. خانم رنجبر لطفادستگاه رو روشن کن.

رویا با دقت به کارهایی که دو پرستار جوان انجام میدادند نگاه میکرد؛ اما دلش را نداشت تا امتحان کند. دستکشها را از دست و ماسک را از صورت برداشت و روی صندلی کنار تخت مینا نشست.

گلوی خواهرش را سوراخ کرده بودند و و لوله فلزی را که به آن ت راک میگفتند، در آنجا گذاشته بودند.

دیدن تنها خواهرش در این شرایط چه سخت بود!

به گناه چه جرمی و

تاوان کدامین گناه

مستحق این درد بود؟

پرستار هنوز در حال ساکشندن مینا بود. لوله‌ی ساکشن را درون تراک میکرد و میچرخاند و بعد از چند ثانیه بیرون میآورد و دوباره کار را تکرار میکرد.

مینا حتی پلک هم تکان نمیداد؛ در حالی که رویا با هر بار فرورفتن آن لوله پلاستیکی باریک و دراز که داخل گلوی خواهرش میشد، جان میداد.

مینا زندگی جدیدی به نام زندگی نباتی را ناخواسته آغاز کرده بود و این دختر برای این زندگی چه حیف بود! مگر به خاطر یک اشتباه و گناهی که کمترین نقشی در آن داشت، باید چنین تاوان سختی را پس میداد؟ مگر نه این که بزرگی خدا آنقدر زیاد است که کوچکی این گناه به چشمش نیاید؟ پس چرا خدا نمیبخشید و خواهرش را به او برنمیگرداند؟ رویا دست مینا را در دست گرفت و به آرامی نوازشش میکرد. در این چندوقت چنان لاغر شده بود که استخوان گونهایش بیرون زده بود و صورت زیبایش، بیروح و زردرنگ شده بود.

در باز شد و قامت رشید فرهاد نمایان شد. نگاهش را در بدو ورود به رویا داد، دختری که غیر از برخورد اولش، چشمان او را همیشه بارانی دیده بود. میدانست گناه است، مسلمان بود و اعتقاداتش ارزشمند. میدانست دلدادنش به دختری که مآحرمشده‌ی رفیق چندساله‌اش بود، معصیت دارد؛ ولی چه میکرد وقتی لرزیدن دلش دست خودش نبود.

پرستارها بعد از دادن شرح حال بیمار، از اتاق خارج شدند و دوباره فرهاد ماند و دختری که در دنیای بارانیاش خیره به خواهر خفته در خوابش بود.

رویا از روزی که این اتفاق برای مینا افتاده بود، با پدرش حرف نزده بود و سعی میکرد تا با او روبه رو نشود و پدر چه میدانست از دل رویا که تا چه اندازه دلتنگ دیدن چشمان درشت و قهوه‌ای‌رنگ خواهرش بود؟ سخت است بخشیدن پدری که با عبرت‌نگرفتن از گذشته

دوباره باعث دلشکستنش شده بود. هنوز صحنهی کتکزدن مادرش کابوس شبانه‌اش بود. آه و ناله‌های مظلومانه مادرش که از ترس در خود خفه میکرد و شبها سر به زیر لحاف قرمز رنگ مخملش، تا طلوع آفتاب بیصدا برای دردهایش اشک میریخت. پدري که مآردی را تنها به زور بازویش میدید و زن را موجودی بیارزش.

- چرا همیشه چشمت خیس و بارونیه؟

رویا با صدای فرهاد نگاه از مینا گرفت و با تعجب به او نگاه کرد. آنقدر در افکارش غرق شده بود که متوجه حضور او و سنگینی نگاهش نشد. اشکهای جامانده روی صورتش را پاک کرد. نگاه از فرهاد گرفت و سوالش را بیپاسخ گذاشت. دلیلی نمیدید تا سفرهی دلش را نزد مرد غریبه‌ای باز کند. سکوت کرد، مانند روزهای گذشته و این سکوت از فرهاد جان میگرفت!

لب باز کرد سوال دیگری پیرسد تا شاید قفل زبان دخترک باز شود؛ ولی با صدای زنگ تلفن همراهش ساکت ماند. نام افشین اخم را به صورت فرهاد مهمان کرد و این اخم صورت مردانه‌اش را چه جذاب میکرد!

در حالی که راهش را سوی درّ اتاق کج میکرد، خطاب به رویا گفت:

- خودت رو خسته نکن، اینجا تمام کارها به عهده پرستاراست. تا هوا تاریکتر نشده برگرد خونتهون.

و از اتاق خارج شد. نمیدانست چهگونه حرف دلش را باز گو کند. هم شرایط روحی رویا نامناسب بود و هم او تا به حال در چنین شرایطی اسیر نشده بود. از سوی دیگر افشین را چه میکرد؟ رفیقش تازه چشم و گوشش باز شده بود و فیلش یاد هندوستان کرده بود.

بدون در زدن وارد اتاق شد. افشین با روپوش سفید روی مبل نشسته بود و در حالی که دستهایش را روی سرش گذاشته بود، به زمین خیره شده بود.

- باز چی تو رو اینجور دماغ و پریشون حال کرده؟

افشین سر بلند کرد و بدون نگاه کردن به فرهاد به مبل چرم قهوه‌ای تکیه داد. با انگشت شست و اشاره پیشانیاش را ماساژ داد:

- دارم دیوونه میشم. نه از اون وقتی که همه چیز مهیا بود و دل من ساز ناسازگاری میزد، نه از حالا که دل من بساز شده و بقیه باهاش راه نمیان! دیگه موندم چی کار کنم.

فرهاد روبه رویش نشست و دست به سینه منتظر ادامهی صحبتش ماند.

- دیروز به مادرم گفتم برو خونهی حاج احمد و سر صحبت رو بار دیگه باز کن، برمیکرده بهم

میگه اون دختر دیگه به درد تو نمیخوره، زن تک پسر حاج رسول باید به دختر نجیب و از

یک خانواده با آبرو باشه.

نیشخندی میزند و ادامه میدهد:

- همین مادر من به جمله میگفت و صدتا رویا ازش بیرون میزد، حالا که من دلم پیش دختر
گیر کرده پاش رو کرده تو یک کفش و میگه نه.

فرهاد از درون میسوخت؛ ولی تلاش میکرد تا از روی رفاقت راهنمایی کند نه از روی خباثت:

- بهش میگفتی اون عکسها بازی خودت بود. اگه واقعا اون دختر رو دوست داری توجیهش
میکردی.

- کاش فقط به خاطر اون عکسها بود، دلیلش چیز دیگه‌ایه.

فرهاد سری به نشانه "چی" تکان داد. افشین نفسش را با صدا بیرون داد و از روی مبل بلند
شد. قدم‌زنان سوی پنجره رفت و پشت آن ایستاد.

از بالا به محوطه بیرونی بیمارستان نگاه کرد. رهگذرانی که می‌آمدند و میرفتند، از کنار هم
میگذشتند بدون آن که از درد همدیگر خبر داشته باشند.

- حرفش خواهرشه. حتما این رو میدونی ضرباتی که به اون دختر وارد شده کار پدرش بود؟

- خب؟

به سوی فرهاد برگشت و به پنجره تکیه کرد. نگاه خسته‌اش را در نگاه او انداخت:

- میگه حاج احمد واسه این دخترش رو تا حد مرگ زده؛ چون اون رو با یه پسر دیده. حتی چند تا از همسایهها هم چند باری مینا رو سوار ماشین مدل بالایی با یه پسر دیدند. از وقتی این چیزها رو شنیده کلاً مهر رویا از دلش افتاده.

فرهاد لبش را به دندان گرفت. از جا برخاست و به سوی افشین رفت.

- افشین یه سوال ازت میپرسم، صادقانه جوابم رو بده.

افشین ابروهایش را بالا برد و گفت:

- پیرس.

_احساس تو به اون دختر از روی عشق و علاقه است و یا این که میخوای به وسیلهی اون

گذشتهات رو پاک کنی؟ افشین از سوال فرهاد جا خورد. خودش هم میدانست عاشق

سینهچاک رویا نیست و حسش چیز دیگریست. سکوت کرد و سکوتش حدس فرهاد را به

یقین تبدیل کرد.

- خودخواهی اگه بخوای آیندهی اون دختر رو به بازی بگیری.

افشین اخم در هم کشید:

- منم نمیخوام اون دختر رو بازیچه کنم.

- وقتی که دوستش نداری، یعنی نابودی اون دختر؛ یعنی بازیدادنش. این که تو میخوای روند

زندگیت رو تغییر بدی و دست از کینهتوزی نسبت به جنس مخالف برداری عالیه؛ ولی هر

چیزی زمان خودش رو داره. فکر کن پدر و مادرت هم راضی شدند و ازدواج شما هم

سرگرفت؛ ولی وقتی عشقی نباشه تا ستونهای زندگیت رو محکم نگهداره، چه دردی از

دردهات رو درمان میکنه؟ میشه اشتباه پشت اشتباه. به جای خوبشدن صدمه به غلطکردن

میفتی که چرا با عجله تصمیم گرفتی. اون وقت میشی پُتک و هر روز تو سر اون دختر فرود

میایی، حتی سرکوفت همین خواهرش رو بهش میزنی.

- بس کن! تو از کجا میدونی من به رویا علاقه ندارم؟

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

- چون حرفهات هیچکدوم بوی عشق و دوستداشتن نمیده. افشین کی رو میخواهی فریب

بدی؟ اگه اون دختر رو دوست داشتی، واسه یک بار هم شده برای دلداریش پات رو تو اتاق

خواهرش میداشتی.

افشین لب باز کرد تا اعتراض کند؛ ولی فرهاد دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و ادامه داد:

- داداش من تو داری درمان میشی، با یه اشتباه زخم قلبت رو سر باز نکن.

بعد از زدن حرفهایش از اتاق خارج شد و افشین را در دنیای پر آشوب خودش رها ساخت.

- الو؟ الو؟ مگه لالی، چرا حرف نمیزنی؟ الو؟ گوشی را محکم سر جایش کوبید.

- فردا میدم اکبر پرینت تلفن رو بگیره تا رَدش رو بزnm. اگه بفهمم کار کدوم بیپدر و

مادریه، دنیاش رو جهنم میکنم. اکبر شاگرد جدیدش بود که به تازگی جایگزین حسام شده

بود. بعد از جریان حسام و دزدیهایی که طی این چند سال از او کرده بود، دیگر به کسی

اعتماد نداشت و نظارت بیشتری روی شاگرد و کارگزارانش داشت. به همین خاطر فشار

کارش بیشتر شده بود و از سوی دیگر وضعیت مینا که خود باعث و بانی حالش بود، او را در

شرایط روحی بسیار بدی قرار داده بود. عصبی پشت میز نشست و لیوان دوغش را سر

کشید.

رویا بیخیال از حال بد پدر، آرام مشغول غذاخوردن بود. دلش به پهنای یک اقیانوس یخی از پدرش سرد شده بود و دیگر مانند گذشته نگران عصبانیت و بالارفتن فشار خونش نبود.

بیبنگاهی به حاج احمد عصبی انداخت که چهگونه حرصش را روی لیوان شیشه‌های خالی میکرد. مادر بود؛ با این که میدانست مقصر است؛ ولی دلش برای پسرش میسوخت. از روی صندلی بلند شد و با گفتن شب بهخیر کوتاهی، راهش را سوی اتاقش کج کرد. خستگی و خواب-بهانه‌های بود تا رویا و حاج احمد را تنها بگذارد. نگاه رویا تا زمانی که بیبی از دیدش خارج شود به او بود.

- با یکی از دوستان صحبت کردم تا زودتر کارهای انتقال مینا رو به لندن انجام بده؛ اونجا بهتر رسیدگی میکنند.

پوزخندی ناخواسته روی صورت دخترک شکل میبندد که از چشم پدر دور نمیماند.

از پشت میز بلند میشود، دیدن پدری که هنوز ندامتی در چهره‌اش دیده نمیشد، سخت و غیر قابل تحمل بود. بشقابش را برمیدارد. هنوز قدمی بر نداشته بود که با فریاد پدر سر جایش میخکوب میشود. حاج احمد خسته و درمانده با صدای بلند خدا را فریاد میزد.

کمرش دیگر توان سنگینی غم و غصه‌هایش را نداشت. مرد بود، از مردان قدیم؛ از مردانی که اشک را رسوایی و ذلالت یک مرد میدانستند؛ اما امشب با دیدن نگاه یخی رویا دیگر توان مقابله با نریختن اشک از چشمانش را نداشت.

- لعنت به من! لعنت به این زندگی! ای خدا جون من رو بگیر و به جاش مینا رو زنده نگهدار، زنده نگهش دار. من لعنتی رو خلاصم کن تا بیشتر از این از چشم خانوادهم نیفتادم.

و بلندتر از قبل فریاد زد:

- من رو بکش!

با عصبانیت تمام ظروف روی میز را روی زمین ریخت. از صدای شکستن، رویای ماتشده به پدر در جایش تکان خورد.

در تمام عمرش هیچگاه اشک پدر و حال خرابش را ندیده بود، حتی زمانی که مادرش مرد. گویی امشب مرد دیگری را میدید. با چشمان گردشده به آقاجانش نگاه میکرد که چهگونه روی زمین نشسته بود و دستهایش را لابه لای موهای جوگندمیاش فرو برده بود. نمیتوانست خودش را گول بزند. حال آشفتهی پدر چنگ به قلبش میزد. با این که خطا کار بود، آن هم خطای نابخشودنی؛ ولی باز هم پدرش بود و گوشهای از قلب کوچکش سهم او بود.

بیبی زینب صدای نالههای مردانه پسرش را میشنید؛ ولی ترجیح داد از اتاقش خارج نشود. بیصدا اشک میریخت و زیر لب از خدا یاری میخواست.

کف آشپزخانه از ظروف شکستهی چینی پر شده بود و حاج احمد در میان آنها نشسته بود و به خودش لعنت میفرستاد.

رویا آرام نزدیک آقاجانش شد. چشمان دریایی پدر رنگ خون گرفته بود. روی زمین روبه روی پدرش زانو زد و آرام لب زد:

- آقاجون.

حاج احمد نگاه خیسش را بالا گرفت و به صورت زیبای دخترش انداخت که با اشکهای زلال خیس شده بود. چه کسی میدانست همین کلمه "آقاجان" چه دلی از حاج احمد بُرد.

- میدونم پدر خوبی برای تو مینا نبودم. با کارام عذابتون دادم و خدا داره هزار برابر بیشتر از

اون سَلَّارم میاره، داره زجرم میده. هر بار مینا رو میبینم که چهطور بدنش نحیفتر از روز

قبل میشه، صدبار جون میدم. به همون خدای احد دیگه تحمل ندارم...دیگه طاقت ندارم.

سرش را بالا گرفت و بلند از قبل فریاد زد:

- چرا راحت نمیکنی؟ چرا این جون لامصب در نیامد و خلاص نمیشم؟

- بسه آقا جون! الآن فشار خونتون بالا میره.

حاج احمد دستی به صورتش کشید:

- درد قلبم سخت و کشندهتر از فشار خونه. سخته.. به خدا سخته!

دست روی قلبش گذاشت و زیر لب کلمه "سخت" را تکرار میکرد.

رویا هراسان سوی یخچال رفت، قرص پدرش به همراه یک لیوان آب را در دست پدر

گذاشت و او را وادار به خوردن قرص کرد.

کمی که گذشت حاج احمد به دیوار آشپزخانه تکیه زد و در حالی که نگاهش سوی پنجره بود، شروع به گفتن کرد:

- اونقدر خطا کردم که حتی شرمم همیشه از خدا بخوام مینا رو بهم برگردونه. این بار اولم نیست از خدا خجالت میکشم، چندسال پیش هم همین حال و هوا رو داشتم.

نگاه از پنجره گرفت و به چشمان رویا داد؛ گویی صانمانش رو به رویش نشسته بود. کی دخترکش اینقدر بزرگ شده بود که او متوجه نشده بود؟

- سخته گفتن چیزهایی که میخوام برات بگم؛ ولی باید بدونی چرا احمد زن خودش رو زیر مشت لگد گرفت تا جون داد. یه عمر حسرت این رو داشتم که خدا تمام دار و ندارم رو بگیره؛ ولی به جاش فقط واسه یه لحظه من رو به گذشته برگردونه.

قطره اشکی از چشمان آبیرونکش روی صورت ریشدارش فرود آمد.

- زنم رو واسه حرف مردم زدم. صنم من پاک بود؛ ولی بهش تهمت زدند. برادر خودش تهمت زد. گفت خرابه و بچهی تو شکمش از من نیست. اگه کس دیگهای میگفت،

هیچوقت باور نمیکردم؛ ولی فرخ فرق میکرد. فرخ برادر صنم بود و من احمق هیچوقت به فکر هم نمیرسید که حرفاش از روی کینه باشه. بدون مهلتدادن به صنم، زیر مشت و لگد

گرفتمش و بدون مدرک تا جایی که توان داشتم زدمش. اونقدر زدمش که هم خودش بیحال شد و هم بچه‌ی بیگناهمون پر پر شد.

وقتی فهمیدم حرفهای فرخ دروغ بود که صنم زیر خروارها خاک آرام گرفته بود. اونجا بود که دنیام سیاه شد. دنیا رو زیر رو کردم تا تونستم اون پستفطرت رو پیدا کنم.

آتیش گرفتم وقتی فهمیدم اون کثافت سر خونهباغی که پدربزگت به نام صنم زده بود، کینه به دل گرفته و به ناموس خودش افترا زده. تا میخورد زدمش، اونقدری که خون بالا آورد. به غلطکردن افتاد. نمیخواستم یه بار دیگه باعث مرگ کسِ دیگهای بشم. سپردمش دست خدا. هر چند روسیاهتر از اونی بودم که خدا بخواد به حرف من باشه؛ ولی عدالتش ثابت شدهست. فرخ تصادف کرد و از دست و پا فلج شد. زنش دست بچه‌هاش رو گرفت و از کشور رفتند. اون نامرد سزای عملش رو دید و بعد از دو سال زجر کشیدن، با فلاکت مُؤرِد. خدا خواست تا من رو هم امتحان کنه؛ ولی من احمق دوباره سرافکنده شدم. دخترم رو بدون این که بذارم از خودش دفاع کنه، به سرنوشت مادرش دچار کردم.

اشکهای رویا تمامی نداشت. حرفهای پدر برای دل کوچکش قابل هضم نبود. او بعد از ده سال تازه دلیل قطع رابطه با خانواده مادریش را فهمیده بود.

پدرش چوب چه چیز را میخورد؟ غرور و تکبر یا خودخواهی و یا نادانی؟

حاج احمد با بیحالی از روی زمین بلند شد و راه خروج را در پیش گرفت. همانطور که با سختی قدم برمیداشت، ادامه داد:

– حق داری نبخشی و از من متنفر بشی؛ ولی این رو بدون، تو و مینا تمام هستی من از این دنیا هستید.

«گفتم: خسته‌ام.

گفتی: لا تَقْنِ طَوَا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ) از

رحمت خدا ناامید نشوید. (گفتم: غیر

از تو کسی رو ندارم.

گفتی: نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِمَّنْ حَبَلُ الْوَدَّارِ) ما از رگ

گردن به انسان نزدیکتریم (گفتم: باید تا کی صبر

کنم؟

گفتی: و ما يُدْرِكُ لَعَلَّ السَّاعَةَ تَكُونُ قَرِيبًا) تو چه میدانی؟ شاید

موعدش نزدیک باشد (گفتم: تَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ) توکل میکنم

به خودت)

گفتی: ان الله يحبُّ المُّتوكلين (خدا توکل کنندگان را دوست دارد)»

دستمال نخی نمودار را بار دیگر روی میز کشید و در همان حال نگاهی به آشپزخانه انداخت. روی زمین نه دیگر اثری از غذاهای پخش شده بود و نه تکمهای شکسته‌شده‌ی ظرفهای شام. امشب هم مانند دیگر شبها در حسرت یک لبخند گذشت، نمیدانست این چه حکمتی است که خدا خنده را هم برایش آرزو کرده بود.

کمر راست کرد، دستمال را روی دسته‌ی صندلی آویزان کرد و از آشپزخانه خارج شد. تنها صدای جیرجیرک بود که سکوت خانه را پر میکرد. او سالها به این سکوت عادت کرده بود و دیگر مثل دوران کودکی از آن نمیترسید. نگاهش به ساعت دیواری نصب‌شده روی ستون بزرگ سالن افتاد. با دیدن عقربه ساعت که دو صبح را نشان میداد، آه از نهادش بلند شد. بعد از چهار روز که به خاطر سرماخوردگی خاننشین شده بود، صبح زود باید به بیمارستان میرفت و او هنوز بیدار بود.

جدا از آن آنقدر خسته بود و بدنش بیجان بود که شک داشت فردا سر موقع به بیمارستان برود. راهش را سوی پله‌ها کج کرد. هنوز پا روی پله اول نگذاشته بود که دوباره تلفن زنگ خورد. با این که میدانست کار مزاحم این چند روزه باشد؛ ولی حس کنجکاویاش او را وادار کرد تا عقبگرد دهد و سوی تلفن راه کج کند.

نگاهی به صفحه شماره‌انداز انداخت. معلوم نبود آن فرد ناشناس از کجا یا با چه خطی تماس میگرفت که شماره‌های روی صفحه‌ی گوشی نمیافتاد.

گوشی را برداشت و بدون این که چیزی بگوید، گوش تیز کرد تا شاید صدایی بشنود. بعد از چندثانیه که در سکوت دو طرف گذشت، قصد کرد تا تماس را قطع کند؛ ولی در دقیقه آخر با صدای آشنای مزاحم پشیمان شد.

- خیلی منتظر شدم تا خودت جواب بدی.

رویا با شنیدن صدای افشین تعجب کرد، حتی به فکرش هم خطور نمیکرد مزاحم این چند وقت افشین باشد. یک هفته از زمان پایان صیغه محرمیت با او میگذشت و در این چند وقت او را ندیده بود.

میدونم خودتی! خواهش میکنم قطع نکن و به حرفام گوش بده.

رویا با سردترین لحن ممکن گفت:

- این مزاحمتها از شما بعیده دکتر!

"دکتر" را با تمسخر به زبان آورد.

- فردا دارم برای همیشه از ایران میرم. چند روز منتظر بوم از خونه بیرون بیای تا برای بار آخر ببینمت و به خاطر تمام بدیهام ازت معذرتخواهی کنم. هنوز هم نمیدونم احساسم به تو

چییه؛ ولی هر چیزی هست، تو رو در نگاهم از تمام دخترای دیگه متمایز کرده.

افشین بعد از مکث کوتاه، با صدایی که حسرت در آن مشهود بود، ادامه داد:

- مشکل من اینه که بیمارم، بیماری که هنوز تو گذشته تلخش سیر میکنه و این بیماری شده درد بزرگی تو سینهاش.

نمیخوام با حرفام تحت تاثیر قرارم بدم؛ ولی....

صدای آهش به گوش رویا هم رسید.

- ولی کاش گذشتهای وجود نداشت که اگه اینطور میشد، هیچوقت نمیذاشتم این نامزدی به هم بخوره. امیدوارم خواهرت هر چه زودتر حالش خوب بشه و تو در کنار کسی که لیاقت رو داره خوشبخت بشی.

صدای بوق تلفن نشان میداد تماس قطع شده؛ ولی هنوز رویا گوشی را از در گوش بر نداشته بود. از حرفهای افشین چیزی نفهمید. با خود زمزمه کرد:

- مگه تو گذشتهات چه اتفاقی افتاده بود که هر بار من رو با حرفاش میچزونند؟

گوشی را سر جایش گذاشت و شانهای از بیخیالی بالا انداخت. خودش آنقدر درد داشت که دیگر جایی برای دلسوزی دیگران نداشت.

و رویا از درد عمیق افشین و دلی که گاه به راهش میآمد و گاهی به بیراهه میرفت، چه میدانست؟

«روزهایم

همچون برگهای پاییز

غروب که میشود،

میافتند نمیدانم

درخت زندگیام چند

برگ دارد، فقط

میدانم پاییز است!

«فصل چهارم»

عبدالله به عادت همیشگی دستی به ریش پروفسوریش کشید. لبخندی از سر رضایت روی لبانش نقش بسته بود. این دختر زیباتر از آن چه تصور میکرد، بود. خودش بود و فرید و پول هنگفتی که قرار بود به دستشان برسد. با سیاست و زرنگی، البرز و دیگر رفیقش را از شراکت این کار خارج کرده بود تا سهم کاریاش بیشتر شود.

- باید هر چه زودتر کارهای رفتن رو انجام بدیم.

• فرید ته سیگارش را روی زمین انداخت و سیگار دیگری آتش زد:

- خیلی دختر سرتقیه. رَدّکردنش کار سختیه، باید به جورایی وادارش کنیم همراهمون بشه، وگرنه نمیتونیم از آب ردش کنیم.

لبخند گوشهی لبهای عبدالله تبدیل به پوزخند شد. از سن و سال، حکم پدر را برای فرید داشت، سالها با گودرز همکار بود و خوب میدانست این پسر هم از تخم و ترکه همان پدر است. میفهمید چشم فرید بدجور دنبال دخترک است و بد نمیدید ناخنکی به این لقمه چرب و نرم بزند و کمی آن را مزه کند. عبدالله نزدیک رویای پهنشده روی زمین شد و آرام دورش یک دور چرخید. حالا که دیگر چادری بر سر نداشت، راحت میتوانست چهره و اندام زیبای او را ببیند. بعد از اون همه معامله و تجربه کاری باید فهمیده باشی هر چه بکرتر باشه، پول دریافتی ما بیشتر میشه. تا اینجاش تو بودی، از اینجا به بعد رو بسپار به من. رَدّکردن چهارنفر کار سختی نیست.

منظورش را خوب به فرید فهماند. حیوانهای انسانما چنان بیرحم بودند که با وجود تخت گوشه اتاق، دخترک بیچاره را روی زمین سفت و نمناک اتاق خوابانده بودند. اینان از مروت و مردانگی چه میدانستند؟ که اگر اینطور بود، ممنوع خودشان را مانند کالا خرید و فروش نمیکردند!

از اتاق خارج شدند و در را به روی رویا که کم کم در حال به هوش آمدن بود، قفل کردند.

رویا چشم باز کرد. با مَنگی اطراف را از نظر گذراند. اتاقی با سقف و دیواری کوتاه که در آن چیزی به جز یک تخت خواب فلزی و گلیم فرش کوچکی که وسط اتاق پهن شده بود، دیگری به چشم نمیخورد. رویا هنوز گیج بود و به خیال خود فکر میکرد در اتاق خودش باشد. در

همان حال اطراف را نگاه کرد. کمی که هوشیارباش بالا آمد و اثر داروی بیهوشی از بین رفت، چشمانش گرد شد و با این که بدنش درد میکرد، سیخ سر جایش نشست. چه بر سرش آمده بود؟ چرا خدا راحتش نمیگذاشت؟ تا کی باید روزگار زخمش بزند و او دَلَم نزند؟ با هر سختی که بود، از روی زمین بلند شد و به سمت در دوید. با ضربات محکم به در کوبید:

- کمک! تو رو خدا یکی من رو نجاتم بده.... کمک!

پشت سر هم به در ضربه میزد و درخواست کمک میداد؛ اما کسی صدایش را نمیشنید. رویا نمیدانست جایی که در آن زندانی شده است مخفیگاه فرید است. جایی که زیرکانه در میان اسطبل خالی از اسب ساخته شده بود، دَلَر و دیوار آن عایق صدا بود تا هیچ صدایی از آن خارج نشود.

ناامید از سوی در به عقب بازگشت تا در وسط اتاق بایستد، و سپس به سقف نگاه کرد. لبه‌هایش را محکم به هم فشرد تا از لرزششان کم کند؛ ولی اشک مجالش نداد. با بدن سستشده روی زمین افتاد و شروع به گریستن کرد. زیر لب زمزمه میکرد: «کاش به حرفش گوش میدادم!»

با به یاد آوردن صبح امروز گریه‌اش شدت گرفت:

- بیبی جون من اگه حرفی میزنم واسه خودت میگم. با این قلب مریضت راه بیفتی بیای بیمارستان که چی بشه؟ من که دارم بهت میگم، قول میدم اگه خواستند عملش کنند زودی به شما خبر بدم.

نگاهی به کیف پولش انداخت و ادامه داد:

- دیدی که حتی آقا جون هم گفت شما بیمارستان نیاین و خونه بمونید. بعدشم مگه عمه نگفت امروز میاد اینجا؟ زشته پشت در بمونه.

ببیروی صندلی نشست و با ناراحتی چادرش را روی میز گذاشت. امروز مینا را برای عمل دوباره روی سرش به اتاق عمل میبردند و او دلش تاب نشستن در خانه را نداشت. دلش برای نوه عزیزش پَرپر میزد و اگر مهر مادریاش نسبت به احمد نبود، هر ثانیه مُسبب حال مینا را لعن و نفرین میکرد.

پسرش دوباره مثل سالهای گذشته با اعتباری که نزد همه داشت، توانست روی کار ظالمانه‌اش سرپوش بگذارد و از دست قانون و مجازات فرار کند و بیبی نمیدانست عذاب وجدانی که احمد به آن گرفتار بود، هزار برابر بدتر از اعدام و شکنجهی قانون بود!

- رویا نزدیک مادر بزرگش شد و بوسهای به صورتش زد:

- بیبی واسه مینا دعا کن. من مطمئنم خدا تو رو بیشتر از همهی ما قبول داره.

سریع از کنار بیبی گذشت تا مبادا چشمهای پر آبش دل پیرزن را بلرزاند. کفشهایش را پا کرد و از خانه خارج شد.

امروز روز سرنوشتسازی برای او و خانوادهاش بود. مرگ و زندگی مینا امروز مشخص میشد و دل در دل هیچ یک از افراد خانوادهاش نبود.

سلامی کوتاه به بدری خانم و زن همسایه که در کوچه مشغول حرفزدن بودند، داد و بدون این که منتظر جوابی بماند، با گامهای بلند از کنارشان گذشت.

این بیچارهها هم بد گرفتار شدند! دیروز بیبی زینب رو دیدم و احوال دختر کوچیک حاج احمد رو ازش گرفتم؛ میگفت حالش خوب که نشده هیچ، تازه بدتر هم شده. پیرزن بیچاره به چشمش خون بود و به چشمش اشک. خدا این دردها رو نصیب هیچ مسلمونی نکنه! بدری خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- قدیمیها خوب گفتند تا وقتی که بنده خدا خلاف نره خدا درد و رسوایی رو نصیب نمیکنه.

اینا هم چوب کارهای خودشون رو میخورند. به مدت کور شده بودم و میخواستم همین

دختر رو واسه پسرم عقد کنم؛ ولی خدا رحم کرد و ما زود ذات اصلیشون رو دیدیم. من به

غربتنشینی پسرم راضیتر از سیاهشدن زندگیشم، خودت که بهتر در جریان ماجرای.

حرفهای بدری به مذاق اکرم خانم خوش نیامد:

- بدری جون خدا خودش عالمه و به همه چیز آگاهه. رو دوتا حرف که از دهن مردم بیرون میاد نباید حکم صادر کرد، قضاوت اصلی دست خداست؛ خودش بهتر میدونه حکمت هر کاری تو چیه. با اجازه من دیگه برم، خدانگهدار.

و چه کسی میدانست حرفهای بدری حرف دلش نیست، غیر از خودش؟ پسرش رفته بود و او از فراق دوری تنها فرزندش میسوخت. افشین گفته بود که دیگه به کشور برنمیگردد و خواسته بود تا اگر دوست داشتند آنها نزد او بیایند و با او زندگی کنند. خواستههای که هیچگاه حاج رسول زیر بارش نخواهد رفت، حتی اگر به قیمت ندیدن تک پسرش گران شود. آرزوی عروسی پسرش رویای دستنیافتنی بود و او از حرصش رویا و خانوادش را تخریب میکرد تا شاید دلش خنک شود؛ ولی خنک که نمیشد هیچ، بدتر از درون گرفتار آتش خشم و کینه میشد.

رویا سر خیابان منتظر اتوبوس شهری ایستاده بود. چند ساعتی تا اذان ظهر مانده بود و خیابان نسبتاً خلوت بود. در دلش غوغایی به پا بود که فقط خدا از آن خبر داشت. تصمیم گرفته بود قبل از رفتن به بیمارستان، سری به امامزاده شهرشان بزند تا کمی دلش آرام بگیرد. در افکار خودش غوطهور بود که با دیدن یک جفت کفش در مقابلش، با تعجب سر بلند کرد. فرهاد با همان نگاه نافذ و جذابش خیره به او بود. در وجود این دخترک چشماآبی چه چیزی وجود داشت که او را چنان شیفته خود کرده بود.

- سلام.

رویای آن که از حضور دکتر جوان در محل زندگیشان تعجب کرده بود؛ ولی سعی داشت با ظاهری بیتفاوت به او نگاه کند. سلامش را با جوابی آرام و کوتاه زیر لب داد.

اتوبوس را دید به ایستگاه نزدیک میشود. از جا برخاست تا از کنار فرهاد بگذرد؛ اما او سد راهش شد:

- برای چی از من فرار میکنی؟ رویا بدون نگاهکردن به او جواب داد:

- من فرار نمیکنم، فقط دلیلی نمیبینم با شما همصحبت بشم.

فرهاد ابرو در هم کشید. حرفهای دخترک را پای غرورش میگذاشت یا حُجُب و حیا؟ هر چیزی که بود، به دل فرهاد نمینشست.

- اگه فقط یکبار به حرفام گوش بدی، شاید دلیل این همه اصرار من برات روشن بشه.

اتوبوس ایستاد. چند نفر با عجله سوار و تعداد کمی هم از آن پیاده شدند.

نگاه رویا به اتوبوس بود. نیرویی از اعماق وجود او را وادار به ایستادن کرده بود. حسی که به فرهاد داشت، برایش گنگ و البته دلنشین بود. خودش را نمیتوانست فریب دهد، او از این مرد خوشتیپ بدش نمیآمد.

درهای اتوبوس بسته شدند و دوباره حرکت کرد. تا آمدن اتوبوس واحد بعدی ربع ساعت

دیگر باید منتظر میماند. با خود فکر کرد برای یکبار هم شده حرفهایش را بشنود. دوباره

خواست روی نیمکت ایستگاه بنشیند که با صدای فرهاد متوقف شد:

- اگه میشه حرفام رو تو ماشین بزنم... اینجا موندن صورت خوشی نداره.

رویا میخواست مخالفت کند؛ ولی با فکر این که اگر آشنایی او را در حال گفتوگو با مرد

غریبه‌های ببیند تا چه حد بد میشود، با فرهاد همراه شد و سوار ماشین او شد.

با آن که فرهاد در جلو را برایش باز کرده بود؛ ولی او ترجیح داد عقب بنشیند.

فرهاد بعد از سوارشدن، به عقب برگشت و سوالی پرسید:

- بیمارستان میری؟

برای لحظهای کوتاه نگاه آبی رویا در شبستان فرهاد گره خورد و او چه میدانست همین

نگاه لرزه بر جان و دل فرهاد میزند.

با خود فکر کرد بهتر است همان مسیر بیمارستان را انتخاب کند. نگاهش را زیر گرفت و

زیر لب بله کوتاهی گفت. در تمام طول مسیر سر به زیر گرفته بود و با بند کیفش بازی

میکرد. دلهره داشت، انگار در دلش رخت میشستند.

دلنگرانی از وضعیت مینا یک طرف و از سوی دیگر استرس و ترسی که وجودش را فرا

گرفته بود. او هیچگاه با مردان غریبه هم صحبت نمیشد، چه برسد به این که با اصرار آنها

سوار ماشینشان هم شود. دست خودش نبود، میترسید؛ چون تجربهای نداشت. فرهاد از

آینه جلو به او نگاه کرد، ترس را میتوانست در صورت زیبای دخترک ببیند.

صدای رادیو را که در حال پخش موسیقی شاد و زیبایی بود، کم کرد و مسیرش را در خلاف

جهت بیمارستان تغییر داد.

رویا هنوز سرش پایین بود و متوجه تغییر مسیر نشد. منتظر بود تا فرهاد شروع به گفتن کند. هر چند حدس میزد خواسته و سماجت این چندوقته فرهاد چه باشد.

بعد از زمانی اندک با توقف ماشین، سر بلند کرد و با تعجب از پشت شیشه به بیرون نگاه کرد. عصبانی شد که چرا فرهاد بدون اجازه، او را به اینجا آورده بود. تا خواست لب به اعتراض باز کند، فرهاد با لبخند زیبایی که روی لب داشت گفت:

- خواهش میکنم عصبانی نشو. بهت قول میدم حرفهام رو زود بزخم و تو رو سریع به بیمارستان برگردونم.

نگاه پر تمنا و لبخند مهربان فرهاد دل دخترک را نرم کرد. از ماشین پیاده شدند و به سوی پارک جنگلی قدم برداشتند.

وزش بادهای پاییزی نوید روزهای سرد را میدادند. چیزی تا پایان تابستان باقی نمانده بود و به زودی مدرسهها باز میشدند؛ ولی گویی مینا خیال خوبش را نداشت. یاد خواهر چشمانش را موج و نگاهش را پر آب کرد.

فرهاد سعی داشت با حفظ فاصله در کنار رویا قدم بردارد و قدمزدن در کنار دختری که به تازگی دنیایش شده بود، چه لذتی برایش داشت! احساسی ناب و پاک داشت؛ چیزی که در سی و دو سال زندگیش تجربه نکرده بود.

و او از سرنوشت خود چه میدانست؟ حتی در فکرش هم نمیگنجید روزی عاشق شود؛ آن هم در یک نگاه به دختری محجبه که چهاردهسال از خودش کوچکتر بود!

و شاید تنها بدی تقدیرش این بود که دخترک دل افشین را هم گرفتار خود کرده بود و او از روزی میترسید که مبادا دوست صمیمیاش دلبستگی او را نامردی بداند و او را نارقیق. روی صندلیهایی که از کُنده درختان تراشیده شده بودند، نشستند.

- هر وقت دوستهام از عشق حرف میزدند، تنها واکنش من یه پوزخند روی لب بود. عشق و عاشقی رو قبول نداشتم؛ چون ذرهای از اون تو زندگی پدر و مادرم وجود نداشت. برای حفظ آبروشون مقابل دوست و فامیل ادعای عاشقی میکردند و تو خلوت خونه، بحث و دعوا تا شکستن وسایل خونه کارشون بود. زندگیشون دوامی نداشت و از هم جدا شدند و شیرینی عشق ظاهریشون شد یکی مثل من که فقط طعم گِـاَسش برام موند.

نگاهش را در نگاه کنجکاو رویا انداخت و با لبخند تلخی که روی لب داشت ادامه داد:

- خواستم از همین اول بدونی من بچه طلاقم. کسی که جای خیلی چیزها تو زندگیش خالی بوده. حسرتهای زیادی که پدر و مادرم باعث و بانی اونا بودند. هر چی بزرگتر میشدم، خودم رو بیشتر با شرایط وفق دادم، تا جایی که خیلی از اون خواستهها و آرزوها برام کمرنگ شدند. تو این چند سال دوست نداشتم هیچ دختری رو وارد زندگی کنم؛ دلیلش هم این بود که زندگی پدر و مادرم جلو چشمم بود. نمیخواستم کسی رو شریک زندگیم

کنم تا بعدها فرهاد دیگهای به وجود بیاد. تا یکی دیگه نشه منی که تمام عکسهای پدر و مادرش رو با حرص سوزند. تا به خیال خودش عقدههای کودکانهاش رو خاکستر کنه.

نفسش را با صدا بیرون داد:

- پدر و مادرم هر کدوم واسه خودشون تشکیل خانوادهی جدید دادند و دوریشون رو با پول برای من پر میکردند. با وجود اون همه خلا، بازم تنهاییم رو به شریککردن زندگیم با کس دیگهای ترجیح داده بودم. هیچوقت دلم نلرزید.

نفسش را با صدا بیرون داد:

- با افشین تو یکی از مهمونیهای دوستانه تو خارج کشور آشنا شدم. هر دو تو یه دانشکده درس میخوندیم. پسر توداری بود و با هر کسی نمیجوشید. برعکس منی که اوقاتم رو فقط با دوستانم پُر میکردم و تمام سعیام این بود تا با فراموشکردن روزهای بدم شاد باشم؛ اما اون بر خلاف من از همه دوری میکرد و بیشتر اوقات تو خودش غرق میشد.

با هر سختی که بود تونستم باهاش طرح رفاقت بریزم. شد تنها رفیق صمیمیم، یه برادر واسه تنهاییهام. تخصصمون رو گرفتیم و با هم برگشتیم کشور خودمون.

تلفن همراهش زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌ی آن کرد؛ تماس از بیمارستان بود. امروز و این لحظه برایش مهمتر از هر چیز دیگر بود. گوشی را خاموش کرد و در جیب کُتش گذاشت. بخشیدی زیر لب گفت و ادامه داد:

- یه روز که تازه شیفتم تموم شده بود و خسته به خونه برگشتم، افشین زنگ زد و گفت

میخواه من رو ببینه. خسته بودم؛ ولی با این حال قبول کردم. وقتی اومد، چهره‌اش از

عصبانیت قرمز شده بود. گفت پدر و مادرش اصرار دارند با دختری که اونا براش انتخاب

کردند ازدواج کنه. خودش به هیچ عنوان راضی به اون وصلت نبود. افشین به خاطر

گذشته‌های که براش خیلی سخت گذشت، قصد ازدواج کردن نداشت. از من خواست تا راهی

جلو پاش بذارم.

به اینجا که رسید، لب پایینش را به دندان گرفت و با کمی استرس پایش را تند تند تکان

میداد. تصمیمش را گرفته بود تا از همین اول کار همه چیز را صادقانه بگوید. عشق نوپا

گرفته‌اش چنان پاک و مقدس بود که حتی اگر به جدایی همیشگی از رویا هم ختم میشد،

مخفیکاری نمیکرد.

رویا منتظر نگاهش کرد.

- بهش پیشنهاد دادم یه مدت رو نامزد باشه تا شاید عیب یا ایرادی از تو یا خانواده‌ها پیدا

کنه و راحتتر نامزدی رو به هم بزنه.

اخمهای رویا در هم شد و فرهاد طاقت نگاهکردن به چشمان خشمگین دخترک را نداشت.
 - اون روز که دنبالت کرده بودم، به همین خاطر بود. پیش خودم فکر میکردم کمک به
 افشین مهمتر از هر چیز دیگهای میتونه باشه؛ ولی وقتی اونجور با عصبانیت برگشتی و تو
 چشمام نگاه کردی فهمیدم اشتباه کردم. دلم با همون نگاه طوفانیت لرزید... قلبم تپش
 گرفت.

تآبسمی کرد و نگاهش را سوی دختر بچه‌های داد که در کنار پدر و مادرش کالسکه اسباب
 بازی صورتیرنگش را این طرف و آن طرف میبرد.

- خیلی وقتها میخوای خودت رو قانع کنی که من کسی رو دوست ندارم و عاشقشدنت رو
 سخت انکار میکنی؛ ولی همیشه؛ چون حقیقت داره و دلت یه جایی گیره.

میخوای ازش دل بکنی؛ اما دست خودت نیست؛ چون اونقدر تو وجودت رخنه کرده که
 فراموشکردنش غیر ممکنه. منم نمیخوام این حس ناب رو انکار کنم... آره دل باختم و
 هیچجوره نمیتونم از این دوستداشتن دست بکشم. اون روز چیزی رو تجربه کردم که در طول
 عمرم یه بار هم احساسش نکرده بودم.

نگاهش را به رویا داد که سر به زیر گرفته بود:

- این چیزها رو گفتم که بدونی دوستت دارم و میخوام شریک زندگیم باشی. میخوام یه
 زندگی آروم و بیدغدغه رو تجربه کنم و یه خونهی پر عشق و محبت واسه کسی که

دوستش دارم بسازم. شاید زیادی رویایی و رمانتیک باشه؛ ولی میشه... میشه خوشبخت بود، اونم با کسی که قلبت رو صاحب شده. شاید باور نکنی که من با همین اندک فاصلهای که کنارت نشستم، به راحتی میتونم خوشبختی رو لمس کنم.

فرهاد در رویای شیرین زندگی با رویا به سر میبرد و صادقانه حرفهای دلش را بر زبان میآورد. مغرور نبود؛ چون عاشق بود و دلیلی نمیدید ناگفتههای دلش را بر زبان نیاورد. رویا میدانست صورت سفیدش مثل همیشه از خجالت گل انداخته است. حرفهای فرهاد قلبش را به لرزه انداخته بود؛ اما دل نگرانیهای بیحد و اندازهاش برای مینا، این اجازه را به او نمیداد تا کوبش قلبش بیشتر شود. از روی صندلی بلند شد و بدون نگاهکردن به فرهاد، با صدایی که سعی میکرد لرزان نباشد، گفت:

- تو این مدت کوتاهی که با شما برخورد داشتم، فهمیدم میشه یه غریبه کاری رو برای آدم بکنه که انتظارش رو از خودی داری و انجام نمیده. تمام خوبیها و کارهایی رو که واسه خواهرم انجام دادید، غیر ممکنه فراموش کنم؛ ولی متأسفانه جواب من به خواستهتون منفیه و اگه دلیل مخالفتم رو بخواید، باید بگم فعلاً قصد ازدواج ندارم.

فرهاد به تآبعیت از رویا بلند شد:

- دلیلت اصلاً برای من قابل قبول نیست. من شرایطت رو درک میکنم؛ ولی این رو که با صراحت پیشنهادم رو رد میکنی نمیتونم بپذیرم. قبول دارم زمان آشناییمون کم بوده و

شناخت درستی از همدیگه نداریم؛ ولی من واقعا دوستت دارم، پسر بچه چهارده و پانزده ساله هم نیستم که فرق خواستن سطحی یا عمقی رو درک نکنم. ازت نمیخوام همین امروز یا فردا جوابم رو بدی. برو خوب فکر کن، یک هفته یا یک ماه... هر مدتی که تو بخوای؛ ولی خواهش میکنم الان بهم جواب منفی نده!

رویا نگاهی گذرا به فرهاد انداخت، "خدا حافظ" کوتاهی زیر لب گفت و از کنارش گذشت.

احساسش به فرهاد بد نبود؛ اما نمیتوانست در شرایطی که ذهنش را مینا مشغول خود کرده بود، برای زندگی و آیندهاش تصمیمی از روی بیفکری بگیرد. از سوی دیگر فرهاد میدانست نباید روی خواستهایش پافشاری کند و کمی صبر کردن به جایی بر نمیخورد. نگاهی به اطراف انداخت. نزدیک ظهر بود و پارک خلوت بود و این خلوتی برای دختر زیبارویی مانند رویا خطرناک بود.

در چند قدمی ماشینش که رسید، رو به روی رویا ایستاد و او را مجبور به ایستادن کرد:

- خودم میرسونمت.

رویا چادرش را محکم در دست گرفت:

- ممنون، خودم میرم.

- این وقت روز اینجا پر میشه از آدمهای ولگرد. من که دارم میرم بیمارستان، تو رو هم

میرسونم.

رویا اخم در هم کرد و با لحن کوبندهای گفت:

- گفتم که، خودم میرم.

قدمهایش را تند کرد و از کنار فرهاد گذشت.

و اگر میدانست چند قدم جلوتر به دست افراد فرید بیهوش و دزدیده میشود، هرگز پیشنهاد فرهاد را رد نمیکرد.

روی زمین در کنج دیوار نشست و زانوهایش را بغل گرفت. چشمهی اشکش خشک شده بود. هیچ راه امیدی نداشت.

نمیدانست چند ساعت بیهوش بود، شب بود یا روز؟ میترسید، میلرزید، از بازی جدید روزگار بیم داشت!

»

با

خ

ر

و

ش

ی

س

ر

د

ا

ی

ن

د

س

ش

ب

گی

ر

د

با

تو

م

ی

گی

و

ی

د

ا

ز

ه

ز

ا

ر

ا

ن

د

ر

د

از سکوتِ کوچه‌های مملو از نامرد!

سازِ دل،

خاموش

زنده و

مرده

همه

مدهوش

روزگارِ

رنج

بیپایان

خلق

سرگردا

نروزگار

تلخ

روزگارانِ هراس و خون

روزگارانی

که زیر گنبدی

گلگون فاجعه،

همخانهی ما

شدا!

با صدای چرخیدن کلید در قفل، نگاهش را سوی دَآر کشاند. حدسش را میزد در پشت تمام اتفاقات اخیر این گرگ کثیف پنهان شده باشد. کسی که تبر به ریشه بنیان خانواده‌اش زده بود.

فرید با نگاهی عمیق آرام به سوی رویا قدم برداشت. با هر گام او، رویا دستانش را بیشتر دور خودش محکم میگرد.

- بالآخره بره کوچولو به دام آقاگرگه افتاد؟

نیشخندی زد. روبه روی رویا ایستاد و سوی او خم شد. رویا از ترس خودش را عقب کشاند؛ ولی با وجود دیوار پشت سرش نتوانست فاصله را کم کند.

- فکر کردی میتونی از دست من فرار کنی؟ اونم مَآنی که کَآلهگُنده‌هاشم ختونستند از

دستم قسِ رِ دَآر بروند، چه برسه به یه عَلفِ بچه مثل تو!

با انگشت اشاره روی دماغ رویا زد و دوباره صاف ایستاد. رویا از برخورد انگشت فرید با پوستش چندشش شد. به یاد حرف مادرش که به او گفته بود در مواقع ترس آیتالکرسی را بخواند، در دل شروع به خواندنش کرد.

فرید سیگاری از جیب درآورد و گوشه‌ی لب نهاد. فندک زیبا و یادگار پدربزرگش را که از طلا بود، زیر سیگار گذاشت و با یکبار کشیدن شاسی آن، سیگار را روشن کرد.

پُک عمیقی به آن زد. با مکث کوتاه روی زمین زانو زد، درست روبه روی رویا، چشم در چشم. نگاهش را عمیق در نگاه ترسان و خیس دخترک انداخت. دود سیگار را در صورت رویا بیرون داد.

و این مَرَد نامرد که فقط اسم انسان را یدک میکشید، از دل پر از درد دخترک چه میدانست؟

دست جلو برد و روسری مشکی و نگیندار رویا را با یک حرکت از سرش باز کرد. حریرِ ابریشم موهای دخترک روی صورت رنگبختهاش پخش شد و چه تابلوی زیبایی برای فرید خلق شده بود. دختری با چشمان آبی و موج، صورتی جذاب که در میان خرمن موهای زیتونیرنگ، جلوه زیبایی به او داده بود. مگر میشد این همه زیبایی را دید و چشم از آن گرفت؟

فرید بیاختیار دستش را لابه لای موهای او فرو کرد. هنوز انگشتان مردانه‌اش لطافت و نرمی موهای دخترک را احساس نکرده بود که با جیغ رویا دستش را پس کشید. عبدالله نبود؛ اما میدانست کسی را بعد از خود اجیر کرده است تا تمام حرکات او را زیر نظر داشته باشد و بدون کم و کسری به گوشش برساند. با پشت دست محکم در دهان رویا زد. شدت ضربه به قدری زیاد بود که صدای رویا در-گلویش خفه شد. اشک بیمحبا از چشمانش جاری شد. غرور دخترانه‌اش را کنار گذاشت:

- تو رو خدا با من کاری نداشته باش! بذار برم. تو که خبر داری خواهرم تو چه وضعیتی، قراره

عملش کنند. تو رو جون اون کسی که دوست داری بذار من برم!

سوز وحشتناکی روی لبانش حس میکرد و با هر بار لبزدن و گفتن حرفهایش، شدت سوز بیشتر میشد؛ ولی برایش مهم نبود، خود بهتر از هر کسی میدانست اگر عفتش ننگین شود، بیدرنگ جان خود را میگرفت. سوز و دردهای تحمیلشده روزگار به او دردناکتر از بیابرویی نبود که این گرگ چشمخاکستری قصدش را کرده بود.

بدون لحظهای مکث به فرید التماس میکرد تا رهایش کند؛ اما دخترک خوشخیال ما چه میدانست دل مرد روبه رویش خالی از مُرُوت و مردانگی است و جنسش از سنگهای کوههای سر به فلککشیده هم سختتر است؟ فرید نیشخندی به رویای سادهدل زد. از جایش برخاست سیگارش را روی زمین انداخت و بیرحمانه گفت:

- خواهرت دیروز مُرُرد.

پایش را روی سیگار کشید و با خونسردی ادامه داد:

- و این که دیگه نیازی به تو نداره... زیر تیغ دووم نیاورد و جون داد.

رویا پلک هم نمیزد و فقط چشم به دهان فرید دوخته بود. آرزویش در آن لحظه تنها یک جمله کوتاه از زبان حیوان مقابلش بود، آن که لب بزند و فقط بگوید دروغ گفتم. اولین اشک از چشمانی که بدون پلکزدن خیره به فرید بودند، روی صورتش لغزید. نفسش کمکم به شماره افتاده بود - خوب شد که مرد؛ حکایتش شده بود حکایت جنس بُرُنجل.

و همین تیر سیاهی در چشمان رویا شد. دیدگانش تار شد و بار دیگر بیهوش روی زمین افتاد. با صدای دخترانهای که سعی در بیدارکردنش داشت، چشم از هم گشود. سرش بر جسم بیجانیش سنگینی میکرد.

- بالآخره به هوش اومدی؟

رویا گویی در دنیای دیگری سیر میکرد، با تعجب و مَنانگی به دختر روبه رویش خیره شد. با صدای وارفته پرسید:

- تو کی هستی؟

دخترک سبزه رو با چشمان کشیده و سیاهرنگ جیرانی، به دیوار تکیه داده بود. لبخند بیروحي گوشه لب نشاند و گفت:

- متاسفانه فرشتههای خدا سیاه نیستند... نترس، هنوز زندهای.

رویا سعی کرد از جایش بلند شود؛ ولی قوای بدنش جوابگو نبود. کمی نیمخیز شد؛ اما دوباره با بیحالی روی زمین افتاد.

- صبر کن کمکت کنم.

با تمامشدن جملهاش سوی رویا خم شد و به او کمک کرد تا به دیوار تکیه دهد.

- چهقدر دستات سرده!

اما جواب رویا نگاهی گنگ و خمار بود. تا کمرش با صافی دیوار مُمّاس شد، چشمانش را بار دیگر روی هم بست. فقط برای چندثانیه که هنوز در هیروت بود، قلبش آرام گرفته بود؛ ولی این آرامش زیاد طول نکشید. تمام اتفاقات رخ داده مانند باد از جلو چشمانش گذشت. دزدیده شدنش، حرفهای فرید، مینا، مینا!

زیر لب نام مینا را زمزمه کرد و کم کم زمزمهها به صدای بلند تبدیل شدند. شبم با تعجب به رویا نگاه میکرد.

با هر سختی که بود از جا برخاست و تلوخوران خود را به در رساند. محکم به آن میکوبید. آنقدر محکم به در ضربه میزد که پوست دستش از شدت آن قرمز شده بود.

- در رو باز کنید... تو رو خدا بذارید من برم... یکی این در بیصاحب رو باز کنه.

صدایش اوج بیشتری گرفت:

- از خدا بیخبر در رو باز کن، من باید برم پیش خواهرم. بیشراف تو که میدونی حالش خوب نیست، بذار من برم.

ولی کسی صدایش را نمیشنید و اگر میشنید، خود را به کآری زده بود.

بیش از این دگر توان ایستادن نداشت. روی زمین ولو شد و با صدای بلند گریه سر داد. دلوپس خواهرش بود. از حرفهای فرید • میترسید. مینا تنها امید زندگی بیروحش بود. اگر او هم میرفت چه کسی برایش میماند؟ گریه میکرد و با صدای بلند نام خدا و مینا را بر زبان میآورد.

سوز گریه‌های رویا قلب شب‌نم را به درد آورده بود. از جا برخاست و به آرامی سوی رویا رفت. کنارش نشست و دست روی شانهاش گذاشت.

- بسه دختر، خودت رو کشتی. همین جورشم نمیتونی صاف بشینی چه برسه به این که

اینطوری هم خودت رو اذیت میکنی!

رویا با خشونت دست شب‌نم را پس زد. اشک‌هایش تمامی نداشت. شب‌نم میدانست باید به دخترک فرصت سبک‌شدن بدهد. کنار کشید و با نگاهی اندوه‌بار نظاره‌گر نجوا و گلایه‌های رویا با خدا شد.

کمی که گذشت، فقط صدای سسکه‌های رویا بود که سکوت آن اتاق کوچک و نیمه‌تاریک را پر کرده بود.

با صدای جیر جیر لولای در، نگاهش را سوی در کشاند. مرد فربه و کوتاه‌قدی که سینی غذا در دست داشت، در چهارچوب در نمایان شد.
رویا با دیدن آن مرد، با هزار زحمت از روی زمین بلند شد.

- آقا تو رو خدا بذار من برم. به خدا خواهرم مریضه... قراره عمل بشه. بذار من برم!

رویا از مرد قسیالقلب مقابلش چه انتظاری داشت؟

مرد سینی غذا را روی زمین گذاشت و بدون ذره‌ای اهمیت به اشک و التماس‌های رویا قصد بیرون رفتن کرد. رویا محکم در را گرفت تا از بسته‌شدنش جلوگیری کند.

- آقا تو رو اونی میپرستی و قبول داری بذار من برم!

التماس میکرد، قسمش میداد؛ اما تنها واکنش مرد چاق و کوتاهقد پوزخندی روی لب بود.

وقتی سماجت رویا را دید، پایش را بلند کرد و محکم به شکم رویا کوبید. شدت ضربه چنان

زیاد بود که رویا را همچون پَـلّار روی زمین انداخت.

در بسته شد و رویا از درد نفسش بند آمد. شبنم با نگرانی سویش رفت:

- آخه دختر دیوونه این چه کاری بود کردی؟ چرا در رو ول نمیکردی؟ و شبنم از دل

سوختهی رویا چه میدانست؟

دقیقا نمیدانست چند وقت در آن اتاق تاریک زندانی بود. روز و شبش یکی شده بودند

و نیایش با دنیای مُمُردگان تفاوتی نداشت. هیچوقت به ذهنش خطور نکرده بود روزی

در چنین شرایط وخیمی سر کند.

سرش را روی پایش گذاشت و به نقطهای نامعلوم خیره شد. شبنم زیر لب تن اجداد

مسببان حال و روزش را با فحشهایی که میداد خوب لرزاند.

دستش را با اندک آب موجود شست، پرده را کنار زد و خارج شد.

- ای بر پدرشون لعنت! یکی نیست بهشون بگه کثافتها شما که ما رو اینجا زنجیر کردید،

حداقل امکاناتتون رو بالا میبردید. آخه مُمُستراح جاش تو اتاقه؟ یه پرده کوبوندن گوشه

اتاق، با یه سنگ سیار، روش که میشینی تا خرخره میفتی توش، آیم که جیره بندیشده
تحویل آدم میدن. گوه تو هیکلتون!

دستش را با مانتوی تنش پاک کرد و با فاصله اندک کنار رویا نشست. اگر داد و بیدادهای
چند وقت پیشش را با گوش خود نمیشنید، بیشک او را یک دختر کَلَر و لال میپنداشت.
سکوت هم اتاقیاش برای او کسلکننده بود. او هم به تبعیت از رویا دست دور پایش حلقه
کرد و سرش را روی آن نهاد.

در خود فرو رفت. دلش برای برادر کوچولوش، شایان، تنگ شده بود؛ ولی با وجود این
دلتنگی از کاری که انجام داده بود، پشیمان نبود.

- تو هم فرار کردی؟

صورتش سوی رویا بود. دوست داشت هرطور شده زبان او را باز کند. با سکوت رویا سوال
دیگری پرسید:

- چند سالته؟ راستی مریضی خواهرت چی بود؟ دوباره سکوت جوابش بود.

- بابا دلمون پوسید، یه چیزی بگو.

این بار رویا با چهرهی برافروخته سوی او برگشت:

- هیچکدوم اینا به تو ربطی نداره، ساکت شو و دیگه با من حرف نزن!

حرفهای رویا به مذاق شبنم خوش نیامد:

- اوی دخترجون، هوای حرفزدنت رو داشته باش! من خوبیم خوبه بآدیم بدجور بد، یهو

دیدي فک و مکت رو پایین کشیدم.

رویا دهان باز کرد جوابش را بدهد. به خاطر شرایط این چندوقت حسابی عصبی شده بود و وراجیهای هم اتاقیاش حال او را بدتر میکرد. هنوز جملههای از دهانش خارج نشده بود که دوباره صدای جیر جیر لولای در شنیده شد. نگاهش را سوی در کشاند. این چه حسی بود که با دیدن نگاه خاکستری این مرد تمام وجودش از تنفر و کینه پر میشد.

فرید نیشخندی به او زد و از جلوی در کنار رفت. بازی تازه شروع شده بود.

دو مرد قویهیکل وارد اتاق شدند، با اشاره فرید آرام به سوی رویا و شبنم ترسیده قدم برداشتند. با هر قدم آنها، مردمک چشمان آن دو دختر لرزانتر میشد.

اخمهای فرید در هم گره خورده بود، با لحن عصبی فریاد زد:

- چرا معطلید؟ زود باشید کارتون رو انجام بدید.

فریاد فرید خدشه بر جان رویا انداخت. آن دو مرد غولپیکر دستمالهای حاوی ماده بیهوشی را جلوی دهان آنها گرفتند و بعد از این که از بیهوشبودن رویا و شبنم مطمئن شدند، آنها را روی دوش خود انداختند و از اتاق خارج شدند.

رویای زمانی که چشم باز کرد، خود را در اتاق مرتب و بر روی تخت نرم و راحت دید. شب‌نم به فاصله‌ی کمی از او با چشمان باز و پر از حیرت اطراف را نگاه میکرد. وقتی متوجه به هوش آمدن رویا شد، با لحن پرشوری گفت:

- ای دختر اینجا معرکه‌ست! ببین ما رو به چه اتاق قشنگ و بزرگی آوردند.

رویای دیگر از همه چیز ناامید شده بود؛ اما هنوز به قدرت خدایش ایمان داشت. حتی دیگر راه برگشتن به خانه هم وجود نداشت. خوب میدانست حاج احمد هیچگاه پذیرای او نخواهد بود. بیشتر از ده روز بود که ناخواسته به دور از خانه و خانوادهاش به سر میبرد و این ننگ بزرگی برای حاج احمد بود.

دیگر از همه چیز بریده بود، توان مبارزه با بازی تلخ سرنوشت را نداشت. خود را به دست روزگار سپرد تا ببیند چه‌گونه او را تاب میدهد.

چند زن و دختر جوان وارد اتاق شدند و آنها را به حمام بردند. وقتی که خوب کار تمیزکاری تمام شد، با بند و موچین به جان صورتهای آنها افتادند. چنان در کارشان ماهر بودند که کمتر از یک ساعت کارشان تمام شد.

وقتی رویا در آینه به چهرهی جدید خود نگاه کرد، اشک در چشمانش حلقه بست. با خود گفت: «ایکاش خدا این زیبایی را به من نمیداد؛ ولی سرنوشتم چیز دیگری بود.»

اما از سوی دیگر، شب‌نم در رویاهای شیرین خود سر میکرد؛ رویاهایی که بوی تعفن آنها به مشام رویا میرسید؛ ولی خود او از آن بیخبر بود.

- رئیس، با شما کار دارند.

گوشی را سمت فرید گرفت. وقتی مکث فرید را دید، دوباره پرسید:

- دستور چیه قربان؟ با شما کار دارند.

فرید با غرور اربابپاش اشاره کرد تا تماس را قطع کند. با انگشت سبابه روی میز ضرب برداشته بود. نمیدانست کجای محاسباتش را اشتباه کرده است که چنین گرفتار شده بود.

بدتر از هر چیز دیگری، این بود که پدرش ایران نبود تا از او کمک و یاری بخواهد.

جامش را تالبه آن از ویسکی پُر کرد و به یکباره سر کشید. اعصابش متشنج شده بود. کنترلی روی افکارش نداشت.

- نفهمیدی عبدالله کدوم گورستانی گم و گور شده؟

- بچهها خیلی دنبالش گشتند؛ ولی نه از خودش خبری هست و نه از آداماش. آقا به نظر من

اینا همه از قبل پیشبینی شده بود، یکی قصد کرده به شما ضربه بزنه.

فرید عصبانی جام شیشه‌های را سوی صالح، یکی از افراد جوان و فریبخورده گروهش، پرتاب کرد که اگر سرش را نمیدزدید، بیشک لیوان درست روی پیشانیاش فرود می‌آمد.

- گورت رو گم کن بیخاصیت! اگه تا فردا نفهمید کی پشت این قضایاست، روزگارتون رو سیاه میکنم. از جلوی چشمام دور شو!

صالح با صورتی سفیدشده از ترس به سرعت از آنجا دور شد. میدانست اگر فرید خشمگین شود به پدر خودش هم رحمی ندارد.

تلفن همراهش برای چندمین بار به صدا درآمد. سِگِگرمه در هم کرد و دکمه پاسخ را زد:

- انگار حالیت نیست... وقتی میگم نباش، یعنی نباش! انگار خیلی دوست داری نیستت کنم؟

- فعلا که تو در حال نیستشدنی پسر عمو. حاضرم هر چی دارم بدم؛ ولی حال الان تو رو

میدیدم. چه لذتی داره ببینی چهطور همه به خاطر یه تَلَّان از من دودرَت کردند. این

سوختهشدنت لذت بخشترین حس دنیاست.

فرید از خشم دندانهایش را روی هم سائید:

- صدف دستم بهت برسه تکتهکتهات میکنم!

- اوه اوه تند نرو پسر عمو جان... شک دارم بتونی از اون همه گندابی که دور خودت درست

کردی قِسر در بری. حاضرم شرط ببندم بساط می و پیمانهاات به راهه.

با حرصی که در صدایش مشهود بود ادامه داد:

- دایمالخمر بدبخت به فکر ت هم نمیرسید پشتبند تمام گرفتاریهات من باشم؟ همونی که خط قرمز زندگی نکبتیت بود. از همین الان غزل خداحافظیت رو بخون! من دوستت داشتم، خیلی زیاد... اونقدری که پدر بیچارهام رو فراموش کردم و عاشق پسر قاتلش شدم؛ ولی تو خواهان نبودی و شعله انتقام رو تو وجودم روشن کردی. پس از من ناراحت نباش؛ چون همون کاری رو کردم که پدرت سالها پیش با پدر من انجام داد و واسه منفعت بیشتر برادر خونی خودش روبه کام مرگ فرستاد.

با مکث کوتاهی ادامه داد؛

- راستی یه چیز دیگه، عبدالله اینجاست و به همکار عزیزش سلام گرم میرسونه.

خندهای بلند سر داد. صدای خندهاش از اعصاب فرید خراش برمیداشت.

- روسپی بیهمه چیز، گیرم بیفتی نابودت میکنم!

صدای بوق بلند شد و فرید از شدت عصبانیت گوشی تلفن را محکم به دیوار کوبید.

شیشه ویسکی را بالا برد و بدون لحظهای تأمل آن را سر کشید.

مستِ مست شده بود.

«و چه خوش است این مستی! میخوری تا یادت برود که هستی و چه کردی. برای اندک زمانی

از خودت جدا میشوی تا نفهمی برای چه این چنین مست کردهای.»

از روی مبل چرمی بلند شد و تلخوران خود را به اتاق زیر شیروانی رساند. در را باز کرد و داخل شد. نگاه آبی و معصوم دخترک دوباره رنگ ترس به خود گرفت.

دیگر شب‌نمی‌وجود نداشت تا سپر بلایش شود. در نگاه سرخ فرید، رنگ پلید شه‌ه*وت مشهود بود. برای رهایی از فشاری که به او تحمیل شده بود، مزه‌کردن دختر چشم آبی بد نبود. دکمه‌های پیراهنش را یکی به یکی باز کرد:

- دیگه نمیتونی از دستم سُر بخوری ماهی کوچولو.

پیراهن را از تن خارج کرد. عضله‌های ورزشکاریاش که نمایان شد، قلب رویا مانند گنجشک خودش را به قفسه سینه میکوبید.

- نترس خانمی، قول میدم پسر خوبی باشم.

نفس در سینه‌ی رویا حبس شد. با هر قدم فرید بیشتر در خود مچاله میشد. دل‌مردتر از آن بود که یک درصد احتمال رهایی از دست دیو پلید را داشته باشد. نگاهش را به چشمان خاکستری مرد انداخت. این نگاه یادآور خیلی از اتفاقات زهرآلود زندگیاش بود.

به اجبار آراسته شده بود و لباسهای زیبا بر تنش کرده بودند.

- دختر اینقدر دماغ نباش. خدا و کیلی تو رویاهات هم فکر میکردی همچین جای زیبایی رو از نزدیک ببینی؟ ا نگاه کن تمام مبلمان اینجا از چرم درجه یک ساخته شدند. تختش رو ببین، حاضریم شرط ببندم سفارشی از اروپا آورده باشنش.

شب‌نم با حیرت و با کلی ذوق از هر چیزی که میدید تعریف میکرد. البته عجیب نبود؛ شب‌نم دختری از منطقه فقیرنشین شهر بود که در طول عمرش هیچوقت اتاقی به آن زیبایی را از نزدیک ندیده بود و غافل از این که رویا چشم و دلش از دیدن این جور چیزها سیر بود. شب‌نم خود را در مسیر خوشبختی میدید و رویا در رویای مردن و خلاص شدن از آن همه فلاکت به سر میبرد. بیشک اگر از خودکشی و عاقبت اخرویش نمیترسید، در این چند روزه جان خود را گرفته بود.

بر خلاف چند وقتی که در آن اتاقک کثیف به سر برده بودند، نهار و شام مفصلی به آنها دادند.

- دختر تو چهقدر گوشت تلخی! این همه فاز مثبت تو وجودت ریختند بلزم تریپ فاز غم برداشتی؟

تکه بزرگی از کیک خامهای که به عنوان عصرانه به اتاق آنها آورده بودند، جدا کرد و در دهان گذاشت. با همان دهان پر ادامه داد:

- خوشم میاد اشکت دم مشکته... فوری سرازیرش میکنی.

مقداری از قهوه تلخش نوشید.

- اصلا فکر کنم کلا فاز سنگین باشی.

برخلاف تصورش که خیال میکرد دوباره جواب سوالهایش بیجواب میماند، رویا با صدای گرفته گفت:

- دلم برات میسوزه... دلم برات میسوزه؛ چون من رو یاد خواهرم میندازی؛ چون داری همون اشتباهی رو مرتکب میشیکه اون رفت و بد تاوانی رو هم پس داد. مثل الان تو بلندپرواز بود و خیالهای خام تو سرش پرورش میداد؛ ولی بد ضربهاش رو خورد.

بغضش را خورد، آهی کشید و ادامه داد:

- پیش خودت چی فکری کردی؟ این که افتادی روی غلتک خوشبختی؟ این که از اینجا به

بعد سکه‌ی زندگیت روی خوشبختی تاب خورده؟ پس بذار برات یه داستان بگم... یه

داستانی که محتواش واقعه، از ریز و درشتش حقیقت داره.

و شروع به گفتن از گذشتهاش کرد. از سرنوشت مادرش تا بدعنقیهای پدرش. از بلند

پروازیه‌های اشتباه خواهرش، از همه‌چیز و همه‌کس، حتی از فرهاد.

شب‌نم در خود فرو رفته بود. چه اتفاقات دردناکی برای هم اتاقیاش رخ داده بود. تازه دلیل

این همه آشفتگی دخترک را درک کرده بود.

- شاید حرفات درست باشه؛ ولی من از فرارم پشیمون نیستم.

لبخند تلخی روی لب نشاند و به چشمان زیبای رویا نگاه کرد:

- تو جای من نیستی تا بفهمی درد یعنی چی. تو هیچوقت نمیتونی حس دختر بچه هفت ساله‌ای رو درک کنی که همکلاسیه‌اش واسه پارهبودن کفش و معتادبودن پدرش اون رو مسخره میکردند. هنوز نمیدونی گشنه خوابیدن و تا صبح گریه‌های برادر کوچولوت رو از شدت گشنگی گوشدادن چه دردی به آدم میده. میگی مادرت مرد...

پوزخندی میزند و ادامه میده:

- کاش ماما منم مرده بود، حداقل با چشمای خودم زیر خوابودنش رو نمیدیدم!
«روزگار عجیبی است! شهرم را سکوت در بر گرفته و مردمانم دروغ و حقه بر لب مینشانند. مظلومان این شهر در آرزوی جرعه آب و تکه نانی دست بر دعا برمیدارند و یاغیان شهر، شکمهایشان را پُر و زبانشان را بر نیرنگ میچرخانند. زنان این شهر به ناچارت آن خویش به حلاج هرزگی میسپارند و مآردان غیرت را خاک کرده و به دست فراموشی میسپارند. خدایا، ایکاش ذرهای از عدالت و پاکی وجودت را در روح بندهایت میدیدی!»

- راحت اشتباهه. هر چهقدر هم زندگیت سخت باشه، بهتر از راهیه که انتخاب کردی. به خدا آخر این راه سیاهیه. روزی میاد که هزار بار به خودت لعنت میفرستی و آرزو میکنی برگردی تو همون خونهای که یه روز ازش فرار کردی. یه کم فکر کن... شاید سخت باشه؛ ولی راه جبران هست. اگه به هم دیگه کمک کنیم، شاید راهی واسه نجاتمون باشه.

دست شبنم را در دست گرفت و با صدای دلنشینی گفت:

- زندگیت رو تباه نکن. به خدا حیفه بخواد مهر هرزگی روی پیشونیت بخوره! حیفه سرنوشت

تو هم بشه یکی مثل مینای مظلوم من.

اشک در چشمش حلقه بست:

- حیفه تو هم بمیری!

بغضش ترکید. اشک میریخت و سرس را با تاسف

تکان میداد.

در باز شد و یکی از خدمهها وارد اتاق شد. همانطور که مشغول جمعکردن سینی عصرانه بود،

شبنم با اخمهای درهم به او چشم دوخته بود. در دوراهی سختی گرفتار شده بود. حرفهای

رویا باعث تشویش و آشفتگی افکارش شده بود.

نیرویی از او میخواست تا به خواسته درونیاش عمل کند و نیروی جدید و قویتری

حرفهای رویا را در سَلارش اکو میکرد.

خدمه پشت به آنها کرد تا از اتاق خارج شود، شبنم ناخودآگاه دست جلو برد و گلدان چینی

را از روی پاتختی برداشت و با یک حرکت غافلگیرانه از جا برخاست و گلدان را در یک

چشم به هم زدن، محکم پشت گردن زن خدمتکار زد. شدت ضربه چنان زیاد بود که زن

بیچاره جیکش هم در نیامد و مانند مَردهای روی زمین افتاد. صدای شکستن استکان و

بشقابهای داخل سینی، باعث شد تا رویای مبهوت در جای خودش تکان محکمی بخورد.
حرکت شبنم غیر از انتظارش بود!

شبنم وقتی از بیهوشبودن خدمتکار مطمئن شد، سوی رویا برگشت. چشمهای درشتشده و دهان از حیرت بازمانده رویا صورتش را جذابتر از هر وقت دیگر کرده بود.

شبنم دستهایش را چند بار روی هم مالید و با لبخند گفت:

- دهنتم رو ببند، پشه مشه میره توش.

خم شد و کلید در را برداشت:

- پاشو بریم تا دیر نشده.

رویا هنوز با تعجب نگاهش سوی شبنم و خدمتکار در حرکت بود، حتی پلک هم نمیزد.
شبنم سریع به سوی رویا رفت.

دستش را گرفت و او را وادار کرد همراهش شود. زیر لب گفت:

- امیدوارم راهم رو اشتباه انتخاب نکرده باشم.

لحظهای نگاه هر دو در هم گره خورد و لبخند آرامشبخش رویا برای شبنم چه زیبا بود!
با احتیاط در را باز کرد و محتاطانه نگاهی به بیرون انداخت. کسی در راهرو نبود. به سمت رویا بازگشت و آهسته گفت:

- باید احتیاط کنیم...اگه گیر بیفتیم حسابمون با کرامالکاتینه.

آهسته و با ترسی که وجودشان را فرا گرفته بود، خودشان را به حیاط ویلا رساندند. جای تعجب داشت، کسی آن اطراف نبود!

آنها خود را به در بزرگ و سفید رنگ حیاط رساندند. شبنم سعی کرد در را باز کند؛ ولی از شانس آنها در قفل بود.

رویا ترسیده بود و هر چند ثانیه یک بار به پشت سر و اطرافش نگاه میکرد. خدا خدا میکرد شبنم در را باز کند. - این دیگه چه جور قفلیه؟

رویا سرش را پایین آورد تا قفل در را ببیند. با دیدنش آه از نهادش بلند شد. قفل در رمزی بود و پیدا کردن رمز آن برای دو دختر جوان سخت و غیرممکن بود. شبنم موشکافانه قفل را بررسی میکرد:

- این دستگاه شبیه کارتخوان مغازه ابی نهنگه. بخشکه این شانس! اگه از قفلهای کار آقام بود، راحت سه سوت بازش کنم.

رویا ناامید نگاهش را دوباره به پشت سر انداخت. با دیدن سگ بزرگی که بیشک از خانوادگی گرگها بود، صاف سر جایش ایستاد.

سگ در فاصله دور از آنها ایستاده بود. میدانست کوچکترین صدا و یا حرکت از جانب او و شبنم توجه سگ را به آنها جلب میکند. آرام دست شبنم را گرفت و در یک حرکت سریع او را به سمت درخت تنومندی کشاند. پشت آن پنهان شدند. شبنم لب باز کرد تا دلیل حرکت

غیرمنتظره‌ی او را سوال کند؛ اما با صدای پارس سگ ساکت ماند. صدای پارس سگ نزدیک و نزدیکتر میشد و دختران بیشتر در خود جمع میشدند. رویا از ترس چشمهای خود را محکم بسته بود.

زیر لب نام خدا را صدا زد و از او کمک خواست. شاید دیگر چنین فرصتی برایش پیش نیامد تا از چنگال فرید فرار کند. دیگر طاقتش سر رسیده بود. بیش از بیست روز در اسارت فرید به سر میبرد و فقط خدا میدانست در این چند روز تا چه اندازه بیقرار خانواده، به خصوص خواهرش بود. حرفهای فرید درباره‌ی مرگ مینا به آشوب دلش دامن زده بود تا جایی که حتی در طول این چندوقت نه خواب داشت و نه خوراک.

- جِسی آرام باش!

با شنیدن صدای فرید قلبش شروع به تپیدن کرد، آن هم چه تپیدنی! خودش احساس میکرد هر لحظه امکان دارد قلبش از جا کنده شود.

- چی شده پسر... چرا پارس میکنی؟

و چه کسی میتوانست ترس را به خوبی رویا مزه کند؟

نفس در سینه‌هاش حبس شده بود.

- آقا پدرتون تلفن زدند و خواستند

باهاشون تماس بگیرید برای لحظهای

کوتاه سکوت همه جا را فرا گرفت -

این سگ رو ببر بیرون، خیلی وقته

تفریح نداشته.

و با صدای آرامتری خطاب به سگش ادامه داد:

- پسر خوبی باش.

با رفتن فرید، سگ دوباره شروع به پارسکردن کرد

— چته حیوون؟

صدای باز شدن در نور امیدی در دل دخترها گذاشت. شبنم نگاهی به اطراف انداخت. وقتی

از امنبودن آن اطمینان پیدا کرد، دست رویا را گرفت و به سوی در رفت. همانطور که

حدس میزد، مرد خدمه در را نبسته بود. لای در را باز کرد و آرام سرش را بیرون برد. مرد

قویهیکلی پشت به آنها قلادهی سگ را گرفته بود و حیوان را دنبال خود میکشید.

دخترها که موقعیت را مناسب دیده بودند، در یک چشم به هم زدن بر خلاف جهت آن مرد

شروع به دویدن کردند.

معلوم نبود در کدام نقطه‌ی شهر بودند که جز خانه‌ی فرید هیچ خانه دیگری وجود نداشت، فقط تا جایی که در توانشان بود، میدویدند. هوا تاریک شده بود و نور ماه طنینانداز زمین شده بود.

- دیگه نمیتونم بدو آم.

شب‌نم روی زمین خاکی افتاد و ادامه داد:

- خیلی دور شدیم، بهتره یه کم استراحت کنیم.

روی‌انگران به جاده نگاه کرد. هیچ ماشینی از آن عبور نمی‌کرد. نفس‌های پی در پیاش را با یک نفس عمیق یکسان کرد. - تا الان باید فهمیده باشن فرار کردیم... اینجا موندن خطرناکه.

- به خدا نمیتونم، نفسم اصلا بالا نیامد. تازه بدتر از اون، جونی تو پام نمونده.

روی‌اخم شد و دست شب‌نم را در دست گرفت و او را مجبور به ایستادن کرد.

- پاشو شب‌نم، یه کم سخته؛ ولی مطمئن باش سختتر از گیرافتادنمون نیست.

دوباره شروع به دویدن کردند. سعی میکردند در نقاط کور حرکت کنند تا مبادا به وسیله آدم‌های فرید دیده شوند.

«فصل پنجم»

رویا با وجود آن که تمام نیرویش تحلیل رفته بود؛ ولی به امید دوباره دیدن خانوادهاش با هر سختی که بود قدم برمیداشت. دست شبنم را در دست گرفته بود و از پایین جاده اصلی گذر میکردند. گاهی سر بالایی میرفتند و گاه سرازیری، گاهی به چپ و گاهی به راست. بدون لحظهای ایستادن راه میرفتند.

- گوش کن رویا، صدای ماشینه.

رویا گوش تیز کرد. با شنیدن صدای ماشین نگاهی به پشت سرش انداخت. پیچ جاده باعث شده بود تا فقط صدا و نور منعکسشدهی ماشین را ببیند.

- شبنم زود باش دراز بکش.

شبنم با تعجب گفت:

- چیکار کنم؟

- زود باش کاری که گفتم بکن.

خود با تمامشدن حرفش روی زمین دراز کشید. شبنم هم به تبعیت از او همان کار را انجام داد. چند ماشین پشت سر هم با سرعت نه چندان زیاد عبور کردند. با منعکسشدن نور در آن فضا، رویا مطمئن شد افراد فرید هستند. شاید از شانس و یا این که لطف خدا شامل حالشان شده بود، جاده کمی بالاتر از سطح زمین قرار داشت و دختران در همان نقطه کور دراز کشیده بودند. همین امر باعث شده بود از دید افراد فرید پنهان بمانند.

رویا سرش را روی دستانش قرار داد. هر ورقی که از صفحه روزگار کنار میرفت، عرصه برای دخترک هجدهساله تنگ و تنگتر میشد. سرنوشت بازی سخت و طاقتفرسایی را برای او انتخاب کرده بود. نور امیدش هر روز کمسوتر میشد و تمنای مرگ برایش آرزو. شبنم کمی خود را سوی رویا کشاند و در همان حال درازکش با صدای آرامی گفت:

- وای دختر تو محشری! من خر رو بگو میخواستم برم تو جاده ماشین رو نگه دارم. از کجا

فهمیدی اونا باشن؟ رویا سرش را کمی بالا برد و به جاده نگاهی انداخت. دوباره سکوت و

تاریکی فضا را پر کرد:

- تو این جاده پشه هم پر نمیزنه، چه برسه به ماشین... کی میتونه جز فرید و آدمه‌هاش این

وقت شب از این بیابون برهوت عبور کنه؟ معلوم نیست تو کدوم جهنمی گیر افتادیم که هر

چی راه میریم به جایی نمیرسیم.

شبنم از صدای خسته و ناامید رویا ناراحت شد. دلش نمیخواست ناامیدی دخترک چشم آبی را

بیند:

- تا اینجاش اومدیم، بقیه راه رو هم میریم. تهش دو راه بیشتر که نیست، یا موفق میشیم یا

دوباره گرفتار.

نگاهی به جاده انداخت. از روی زمین بلند شد و گفت:

- حیف همیشه بیشتر از این استراحت کنیم، باید تا قبل از روشنشدن هوا از اینجا دور بشیم.

رویا نفسش را بیرون داد و از جا برخاست. دوباره به راهشان ادامه دادند.

از دور چراغهای شهر معلوم بود؛ اما دیگر توانی در وجود دختران باقی نمانده بود. با قدمهای

بیجان و آهسته از کنار جاده خاکی راه میرفتند. نور زیبای ماه آرامشبخش بود؛ ولی نه برای

دل رویا و شبنم. ترس لانهکرده در وجودشان مانع از شادی رسیدن به شهر بود.

- رویا اونجا رو نگاه کن.

با دست به ماشین پارکشده کنار جاده اشاره کرد. به نظر میآمد تنها یک سرنشین داشته

باشد. شبنم در حالی که نگاهش سوی ماشین بود، گفت:

- تو همین جا باش، من میرم جلوتر تا ببینم میشه بهش اعتماد کرد یا نه.

- چی داری میگی؟ خطرناکه. اگه از افراد فرید باشه میخوای چی کار بکنی؟ شبنم لبخندی زد

و گفت:

- دختر جون من رو دست کم گرفتی؟ ما بچه پایینشهریها تند و تیزیم، دُلم به تله نمیدیم.

خیالت تخت خواب باشه از نوع ده فنهش.

با تمامشدن حرفش از کنار رویا گذشت. رویا روی زمین نشست و دورشدن شب‌نم را نگاه کرد. در دلش غوغا به پا شده بود. بعد از آن همه سختی اگر دوباره گرفتار میشد، آخر نامردی سرنوشت بود.

«روزگار است این که گه

عزت دهد گه خوار دارد

چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها

بسیار دارد آدمی گه راه خود

را مینهد سوی بساتین گاه

سوی دوزخ این جان عزیزش

خوار دارد گاه در باغ جنان

میشد روان در کوی دلبر

گه ز مهجوری عیان جان خودش تیمار دارد»

بعد از لحظات نفسگیر برای رویا، شب‌نم دواندوان خود را به او رساند و کنارش نشست.

رویا منتظر به او چشم دوخته بود.

شب‌نم بعد از کشیدن چند نفس عمیق لب باز کرد:

- طرف خیلی مشکوک میزد.

دستانش را بالا آورد و در مقابل چشمان گردشده رویا گرفت:

- اما تونستم اینا رو با خودم بیارم.

رویا با تعجب به گوشی و کُلت مشکیرنگ در دستان شب‌نم اشاره کرد و پرسید:

- اینا از کجا گیر آوردی؟

شب‌نم لبخندی زد و با لحن طنزآلود و عشوهِ ظاهری گفت:

- طرف تا من رو دید ماتم شد. چشماش شده بود قد وزغ، زبونش بند اومده بود.

گفتم چته یارو؟ چشمات رو درویش کن، تموم شدم؛ ولی اون همونجور هی زیر لب زر آروم میزد.

شب‌نم اخم ظاهری روی صورت نشانده:

- بیشعور بر میگردد بلند داد میزنه: «جِـن!» حیف که خودش غش کرد و گرنه همچین میکوبوندم تو دهنش که به من نگه جن. الاغ یه جوری مات من شده بود که پیش خودم هر چی حوری و پری بود رو زیر پام گذاشته بودم. جون تو واسه اولین بار به صورت خودم افتخار کردم؛ اما حیف که خوشیم به ثانیه هم نکشید. ای تُف تو ذاتش که اینجوری تخریب روحیهام کرد!

رویا بعد از مدتها لبخندی روی لبانش شکل گرفت.

- آ قربون این خنده خوشگلت. شوخی کردم... طرف خواب بود، منم حرفهای گوشه و این

کُـلّت رو از روی داشبورت ماشینش کِـش رفتم. هر جفتشون به کارمون میاد.

رویا به تایید حرف شبنم سری تکان داد. گوشه را از او گرفت و نگاهی به آن انداخت.

ساده بود و هیچ رمزی روی آن نبود. شماره‌ی پلیس را گرفت:

- الو آقا؟ الو، تو رو خدا کمک کنید ما رو دزدیدند. تو رو خدا نجاتمون بدید!

شبنم گوشه را از دستش گرفت و چشم غرهای به او رفت و شروع به شمردن دهشمرده گفتن تمام اتفاقات رخ داده کرد.

- به نظرت نجات پیدا میکنیم؟ اون آقا میگفت از روی خط تلفن ردیابیمون میکنند؛ ولی ممکنه طول بکشه.

- نباید امیدمون رو از دست بدیم. مطمئن باش خدا تو این تاریکی شب ما رو میبینه. خدایی که من میشناسم هیچوقت بندهاش رو رها نمیکنه، هر چهقدر هم که بد باشه بازم اون هواش رو داره.

نگاهش را به آسمان داد. چرا احساس میکرد آسمان به زمین نزدیکتر شده است؟ دستش را سوی آسمان بالا برد، پس چرا نمیتوانست یکی از هزار ستاره خانهدار در دل شب را در دست بگیرد؟ - با این همه بلایی که سرت اومده بازم یاد خدایی هستی که اینجور گرفتارت کرده؟

دستش را پایین گرفت و با مکث کوتاهی نگاه از آسمان گرفت و به چشمان سیاه شبنم چشم دوخت:

- هر یک از مشکلات من دستنوشته بندهای خدا بود. خدای رحمان بزرگتر از اینه که در راه آفریده‌ی خودش سنگ بندازه. دلیل گرفتاری من تعصب و غرور نابهجای پدرم بود؛ تعصبی که دودمان خانوادهاش رو بر باد داد. زنش مظلوم رفت و سرنوشت دخترش رو سیاه کرد.

آهی از ته دل کشید و ادامه داد:

- نمیدونم آیا مادرم هم خطایی داشته یا نه؛ ولی مینا چوب حماقتش رو خورد. راه سیاه شیطانی رو به راه روشن خدا ترجیح داد. پاش لغزید و گرفتار شد. تاوان داد، خیلی بد، تا جایی که منم گرفتارش شدم. هر چند منم بیتقصیر نبودم. اگه زمانی که مینا جریان فرید رو بهم گفته بود، پیش پلیس میرفتم و از ترس آبروی پدرم تو خودم نمیریختم، شاید خیلی از این اتفاقات جور دیگهای شکل میگرفت.

لبخند خسته‌های زد و رو به شب‌نمی که در خود فرو رفته بود، گفت:

- خدا تو هیچ کدوم از کارهای ما مقصر نیست، این ماییم که واسه تبرئهی خودمون انگشت اتهام رو سمت اون میگیریم. تا به حال به این فکر کردی خدا چهقدر ما رو دوست داشته که جز کاملترین مخلوقاتش قرار داده؟ چیزی که ابلیس رو از بهشت شداد فراری داد و ما ناشکریم. نداشتهمون و دردهامون و کلی از چیزهایی که دوست نداریم گردن اون میاندازیم. خدا هست... همه جا. ما رو میبینه، صدامون رو میشنوه. گاهی دیر جوابمون رو میده تا ببینه آفریده محبوبش تا چه حد براش ارزش قائله، تا چه حد میتونه طاقت بیاره و با یه امتحان جا نزنه و فراموشش نکنه. خدایی که تنهاست و دلخوشیش آدمهای بیمعرفتیه که وقت نیاز یادش میکنند.

گاهی وقتا از زندگی ساقط میشی؛ اونقدری که دیگه هیچ امیدی برات نمیمونه. گاهی وقتا همه حرفات رو تو خودت میریزی و حس میکنی خستهای، اونقدری که دیگه نمیتونی ادامه بدی و آرزوت اینه که یکی بیاد و این بار سنگین رو از رو دوش برداره؛ اما بین دوست و آشنا هیچکس واست سنگ صبور نیست.

لبخند زیبایی روی لب نشاند و با همان صدای زیبا ادامه داد:

- این لحظهها فقط و فقط نگاهت به خدا باشه، توکلت به اون باشه و ازش کمک بخواه. بگو که دل شکستهای؛ اما غیر از اون هیچ کسی رو نداری، بگو که فقط خودش میتونه حالت رو خوب کنه. ازش بخواه کنارت باشه... ازش ناامید نشو، بهش اعتماد کن. خدا اونقدر مهربونه که بندهاش رو رها نمیکنه.

دوباره نگاهش را بالا داد و زیر لب شروع به خواندن سوره توحید کرد. هنوز نگاهش به آسمان بود ناخودآگاه یاد فرهاد افتاد، یاد چهرهی آرام و مهربانش.

گوشی را از روی زمین برداشت. یاد روزی افتاد که شمارهایش را گرفته بود تا در نبودش احوال خواهرش را جویا شود.

شماره بسیار آسان و رُند بود و در همان روز آن را حفظ کرده بود.

صدای زنگ تلفن، سکوت سنگین خانه را شکست.

نگاهی به صفحه تلفن کرد. شماره ناشناس بود. رد تماس داد و دوباره روی تخت دراز کشید. دستهایش را روی شکم قلاب کرد. گویی امشب هم خیال خواب نداشت. دل ناآرامش برای دخترک چشمآبی پر میزد و او نمیدانست چهگونه آرامش کند.

دوباره تلفن زنگ خورد. به خیال این که از بیمارستان باشد، بالاجبار روی صفحه دست کشید و تماس برقرار شد.

- الو بفرمایید؟

با انگشت شست و اشاره چشمانش را مالید و منتظر جواب ماند.

- سلام.

حرکت انگشتهایش متوقف شد. سراسیمه روی تخت نشست و گفت:

- الو.. الو رویا خودتی؟

صدای نفسهای رویا نفس از فرهاد میگرفت. فرهادی که در آرزوی یک کلمه مثبت از جانب او بود و رویا خجلزده از شنیدن نام کوچکش از زبان او رنگ عوض میکرد.

- خواهش میکنم حرف بزن. بگو کجایی، چرا چیزی نمیگی؟

- حال مینا خوبه؟

سوال بیربط رویا به مذاق فرهاد خوش نیامد. بعد از آن همه چشم انتظاری و دلواپسی زنگ زده بود تا احوال خواهرش را پیرسد؟

فرهاد عصیتر از هر زمان دیگری فریاد زد:

- حال خواهرت رو میپرسی؟ اگه برات مهم بود چرا گم و گور شدی و از خونتهون فراری کردی؟

دوست نداشت با او بد حرف بزند؛ اما دست خودش نبود، این چند روز بیخبری از رویا و اتفاقات پیشآمده، فشار روحی و عصبی زیادی به او تحمیل کرده بود.

و فرهاد چه میدانست رویا از همین قضاوتهای بیرحمانه میترسد؟ او که مرد غریبهای بود و ادعای عاشقیاش میشد چنین حرف میزد، از پدرش چه انتظار میرفت؟

اشک در چشمانش حلقه زد. شب‌نم نگاهی به رویا انداخت. غم چهره دخترک دل هر کسی را نرم میکرد. از جایش بلند شد و بدون گفتن یک کلمه تنهایش گذاشت.

- من به خواست خودم از خونه و خانوادهام دور نشدم... من رو دزدیدند... همونایی که باعث

شدند خواهرم به اون حال و وضع بیفته. الانم اگه میبینید با شما تماس گرفتم، تونستم از

دستشون فرار کنم.

فرهاد با پایان جمله رویا با صدای هراسان پرسید:

- چی داری میگی؟ دزدیدنت؟ کی؟ الان کجا هستی؟

—نمیدونم... پلیس رو خبر کردیم، قراره ردیایمون کنند و اگه...

با صدای جیغ رویا نفس در سینه فرهاد قطع شد.

- رویا... رویا جواب بده.

صدای چند مرد در صدای جیغ دخترک محبوبش، ترکیب شد.

فرهاد فریاد زد:

- رویا؟ ولش کنید آشغالها!

صدای بوق پایان تماس را نشان داد. فرهاد با عجله به سوی کمدش رفت و سریع لباسهایش را عوض کرد. سویچ ماشین را برداشت و از خانه به مقصد کلانتری خارج شد. خودش بهتر از هر کسی میدانست رویا تمام زندگیش شده بود و اگر گـَزَنـدِی به او وارد بشود، دنیا را زیر و رو میکرد.

- به من دست نزن کثافت! بذار برم، چی از جونم میخوای؟

تقلا میکرد تا شاید از دست مرد قویهیکل که او را همچون پرنده کوچکی در آغوش گرفته بود، خلاص یابد؛ اما او کجا و زور و بازوی انسان حیوانما کجا؟

به پهنای صورت اشک میریخت. تنها شانس رهاییاش در حال نابودی بود. دیگر حتی توان فریادزدن و کمخواستن را هم نداشت.

مرد او را کشانکشان سوی ون مشکیرنگ کشاند. در را باز کرد و او را درون ماشین انداخت و خود نیز کنارش نشست.

صدای ضربان قلبش را میشنید. نفسهایش تند و تندتر میشد و لرزهای بدنش شدیدتر. اشکهای زلال و پاکی که از سر بیگناهی روی صورتش ریخته میشد.

پس خدایش کجا بود؟ چرا این هراس ترسناک را از دل

دخترک پاک نمیکرد؟ - مجازات سختی در انتظارته

خانم خوشگله!

فرید پک عمیقی به سیگارش زد و به عقب برگشت. هیچکدام از اتفاقات پیشافتاده، برایش سنگینتر از چند ساعت فرار این دختر نبود. نه بیخبر رفتن عبدالله و نه لورفتن هویتش برای پلیس. هیچکدام به اندازه بیخبری از دختر مقابلش او را تا آن حد و اندازه ناراحت و عصبی نکرده بود.

و او چه میدانست برق خشمگین چشمانش، هراس در دل گرگهای درنده بیابان میانداخت، چه رسد به دل بینوای رویا!

- اون یکی رو پیدا نکردم رئیس، اگه اجازه بدید برم دنبالش.

فرید دود سیگارش را با مهارت خاصی بیرون داد. نگاهش را در نگاه ترسیده رویا گره داد و گفت:

- مهم نیست، اونی که باید پیدا میشد، شد.

نگاهش را به جلو داد و به راننده اشاره داد تا حرکت کند.

هنوز کمی از راه طی نشده بود که با صدای گلوله و پشت بندش ترکیدن لاستیک عقب، ماشین به تق و توق افتاد. فرید از آینه بغل به پشت سرش نگاه انداخت. در تاریکی شب چیزی نمایان نبود.

- رییس لا..

فرید حرف راننده‌هاش را قطع کرد و با لحن خشمگینی فریاد زد:

- به هیچوجه نگه ندار، برو.

راننده با ترس دوباره گفت:

- همیشه قربان، جاده خاکیه و پر از چاله و چوو...

- خفه شو! کاری که گفتم رو انجام بده.

تیر دیگری به بدنه ماشین اصابت کرد و باعث شد تا کنترل ماشین از دست راننده خارج شود و با چند چرخش واژگون شود.

گرد و خاک زیادی بلند شد. چرخهای ماشین روی هوا بود و سقف ماشین روی زمین.

فرید به هر جانکدنی که بود، از ماشین خارج شد. راننده بیهوش و دیگر نوچه‌هایش زخمی شده بودند و نمیتوانستند از ماشین خارج شوند.

نگاهی به اطراف انداخت. نه از ماشین یا افراد پلیس خبری بود و نه از آدمهایی که رقیب کاریاش بودند.

تلفنش را از جیب شلوارش بیرون آورد و به یکی از زیردست‌هایش زنگ زد و دستور داد تا هر چه سریعتر به آن مکان بیاید. لَـنـگان سوی درب ماشین رفت و سعی در بازکردنش داشت. دستش درد میکرد؛ اما با سختی و بیخیالی از دردش، در ماشین را باز کرد و رویای بیهوش شده را از ماشین خارج کرد. رویا را روی زمین گذاشت و دوباره کمر راست کرد.

- اگه میخوای مخت رو نپوکونم از جات تکون نخور!

فرید با شنیدن صدای شب‌نم سوی او بر میگردد.

- گفتم از جات تکون نخور. به جون یه دونه داداشم همچین سوراخت میکنم که ننهات واسه

آبکش استفادهاش کنه! تنه لشت رو تکون بده و بچسب به ماشین خوشگلت.

فرید پوزخندی زد:

- جوجه کلاغ داری با دم شیر بازی میکنی! اون اسلحه رو بذار زمین.

- هیس! خفه شو و کاری که بهت گفتم رو انجام بده، زود باش.

شب‌نم نمیترسید. جایی که زندگی میکرد از این اتفاقات زیاد میافتاد.

فرید با همان پوزخند سمت ماشین رفت. یکی از نوچه‌هایش درون ماشین با صدای بلند آخ و ناله میکرد و دیگری بیهوششده روی فرمان افتاده بود. شب‌نم بدون گرفتن نگاه از فرید سوی رویا رفت.

- رویا.. رویا چشمت رو باز کن.

تنها امید شب‌نم رسیدن بهموقع پلیس بود. نیشخند فرید بدجور اعصابش را کار گرفته بود. حیف که دوست نداشت دستش به خون کسی آلوده شود، وگرنه بیشک یک گلوله حرامش میکرد. بار دیگر رویا را صدا زد؛ ولی عکسالعملی از او نمیدید.

- اون اسلحه رو بده به من، منم بهت قول میدم کاریت نداشته باشم.

- خر کی باشی کارم داشته باشی؟ از جات تکون نخور.

شب‌نم با اخمهای پررنگ نگاه از او بر نمیداشت. دوست داشت سوی رویا خم شود و از زنده‌بودنش اطمینان حاصل کند؛ اما با وجود فرید نمیتوانست. نگاهش را به چهره معصوم رویا داد. پیش خود دعا کرد زنده بماند.

همان یک لحظه غفلت باعث شد تا فرید به سوییخ خیز بردارد. شب‌نم سریع اسلحه را بالا گرفت و دستش را روی ماشه کشید؛ اما دیر شده بود، فرید به او رسید و اسلحه را بالا گرفت و تیر سوی آسمان روانه شد. کُـلَّت را محکم از دست شب‌نم بیرون کشید و لگد محکمی به شکم او زد. از شدت درد و ضربهی محکم فرید روی زمین پَـلَّرت شد.

- جوجه کلاغی که میخواد شیر رو از پا بندازه؟ به کی گفتی خر؟

شب‌نم با نگاه پر از تنفر نگاهش کرد؛ نگاهی که به ثانیه نکشید از شدت درد و سوز تیر خوردن پایش نمناک شد.

فریاد دردناک شب‌نم، گوش آسمان را کر کرد.

و چه صدایی دل‌نشین‌تر از این فریاد برای فرید؟

نگاهی به اسلحه انداخت، سه گلوله دیگر برای ادامه اهداف شومش در خشاب اسلحه داشت.
- چیه، درد داره؟ کجاش رو دیدی.

نگاهی به پای سالمش انداخت و بیمعطلی سوی پای دخترک بیچاره گلوله دیگری نشانه رفت. این بار بلندتر از قبل فریاد زد، آنقدر بلند که رویا چشم باز کرد. با بیحالی نگاهش را سوی شب‌نم کشاند. با دیدن حال آشفته و پاهای خونین شب‌نم زیر لب شب‌نم را صدا زد؛ اما شب‌نم از درد فقط فریاد میکشید. رویا با بیحالی نیمخیز شد. تمام بدنش درد میکرد.
به چشمان براق فرید چشم دوخت و با صدایی که به زور از حنجره‌اش خارج میشد گفت:

- تو رو خدا کارش نداشته باش. قول میدم هر کاری که بخوای برات انجام بدم، فقط اون رو نکُش. تو رو خدا.. آی!

چشمانش را از درد روی هم فشار داد و دوباره روی زمین افتاد.

- تو رو جون هر کسی دوست داری ولش کن... شب‌نم... شب‌نم؟

با صدای بریده‌بریده شب‌نم را صدا می‌زد و با هقهق به فرید التماس می‌کرد. آنقدر التماس و گریه کرد که نفهمید کیدوباره بیهوش شد.

زمانی که چشم باز کرد، خود را در اتاق چوبی که سقفش را عنکبوت‌تار بسته بود، دید.

﴿فَإِنَّ تَوَلَّوْا فَلَ حَسْبِيَ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَهُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ﴾

«خداوند مرا کافی است، هیچ معبودی جز او نیست، تنها بر او توکل کرده‌ام و او پروردگار عرش بزرگ است.»

- خدایا دلم هنوز به امید تو روشنه، هنوزم با این همه درد، با این همه زخم بند بند وجودم از تو کمک می‌خواود. خدایا نذار امیدم کور بشه... تنها تکیه‌گاهم تویی، نذار بیشتر از این دردهام آوار بشن سرم.

یاد شب‌نم افتاد؛ دلش سوخت، خیلی درد درونش نهفته بود، آنقدر که دیگر گنجایشش پر شده بود. با صدای جیر جیر در نگاهش را سوی در چوبی داد. در آهسته باز شد و فرید با بیحالی داخل شد. نگاه آبی و معصوم دخترک دوباره رنگ ترس به خود گرفت. دیگر شب‌نمی وجود نداشت تا سپر بلایش شود. در نگاه سرخ فرید، رنگ پلید شهوت مشهود بود. دکمه‌های پیراهنش را یکی به یکی باز کرد:

- دیگه نمیتونی از دستم سُر بخوری خانم کوچولو.

پیراهن را از تن خارج کرد. عضله‌های ورزشکاریاش که نمایان شد، قلب رویا مانند گنجشک خودش را به قفسه سینه‌اش میکوبید.

- نترس خانمی، قول میدم پسر خوبی باشم.

مقابل دخترِ وحشتزده نشست و طُرّهای از موهای زیتونیاش را در دست گرفت:

- تا به حال کسی بهت گفته چهقدر نازی؟

نگاه خمارش را به صورت رویا داد. تک به تک اعضای صورتش را با همان نگاه مَلّاست از نظر گذراند. سرش را نزدیک بُرد تا فاصله را صفر کند، تا از دختر پاکدامن روبه رویش کام گناه بگیرد. دختری که با چشمان نمدار و دل پُر از خورش هنوز در انتظار جرعه‌ای از لطف و نظر خدا بود.

نفسهای آلوده و بدبوی فرید به صورتش میخورد. چشمانش را محکم روی هم فشار داد. انگار باید باور میکرد کارش به آخر رسیده است. فرید همان تَبّری است که درخت زندگیاش را نامردانه تبر زد و حال، کمر همت به نابودی ریشه عفتش بسته بود. چشم بست این نیست و نابودی را نبیند، این گناه زهرآلود و تقدیر سیاهش را. هرم نَافسهایش نزدیک و نزدیکتر میشد و این هوا چه جانی از دخترک قصه‌ی ما میگرفت!

- آقا پلیسها ریختند تو خونه!

با صدای بلند صالح کمی از رویا فاصله گرفت. در با شدت باز شد و صالح به همراه یکی دیگر از آدمهایش وارد اتاق شدند.

- دور تا دور خونه رو پلیس محاصره کرده، حالا چیکار کنیم رئیس؟

رنگ مستی و خماری از نگاه فرید پرید و خشم جایگزینش شد. آن مار خوش خط و خال آخر زهرش را ریخت.

- پس چرا اینجا ایستادید نکبتها؟ نذارید حتی یک نفرشون وارد خونه بشه.

- آقا مگه میشه، ما سه نف...

فرید سریع از جا برخاست و به طرف صالح خیز برداشت، مشت محکمی به صورتش زد و با صدای بلند گفت:

- کاری که گفتم انجام بده، وگرنه چنان بلایی سرت میارم که صد بار آرزوی مرگ کنی! از جلو چشمم گم شید.

با رفتن افرادش نگاه ترسناکش را به رویا انداخت. یک نگاه سرخ از مستی از خشم از کینه و از پستی که دنیایی از وحشت به رویا میداد. فرید بدون حرف از اتاق خارج شد و رویا ماند و دلی پر از هیاهو. استرس تمام وجودش را فرا گرفت بیم از آن داشت تا برای رهایی از این زندان دوباره ناکام بماند.

با شنیدن صدای گلوله از روی زمین بلند شد و با ترس سوی در رفت، قفل نبود. صدای پلیس که اعلام میکرد تا فرید و افرادش خودشان را تسلیم قانون کنند، به گوشش میرسید. از پلهها پایین آمد و محتاطانه از راهروی اصلی خارج شد.

صدای تیر و گلوله هراس به جانش میانداخت. رویا همانجور آرام خود را به در پشتی رساند. دستش روی دستگیرهی در نشست. تبسمی خسته روی صورتش نقش بست؛ ولی دیری نکشید که لبخند در صدای آخگفتنش گم شد. دستی از پشت چنگ به موهایش زد و او را سوی خود کشاند.

- به کجا چنین شتابان؟

صدای فرید خدشه بر جانش میانداخت. تَاقلا کرد رها شود تا به کابوس این چند روزه پایان دهد؛ اما فرید محکم او را در بَر گرفته بود.

- هنوز کار ما با هم تموم نشده خانم کوچولو!

یکی از افرادش بیرون آمد و هراسان گفت:

- قربان پلیسها از ضلع شمالی وارد شدند... تعدادشون زیاده، دستور چیه؟ تنها یک راه برای فرید مانده بود، فقط یک راه.

- آقا ما چهار نفریم و اونا یه گله آدم؛ بهتره خودمون رو تسلیم کنیم، اگه گ..

با شلیک گلوله فرید که درست بین دو ابرویش نشست، جمله‌اش بیپایان ماند. رویا با دیدن آن صحنه فریاد بلندی زد و دست را روی گوشه‌هایش گذاشت.

تکیه بر درخت، دانه‌های تسبیح را رها میکرد. نگاهش از سنگهای سیاه مَرَمَآر جدا نمیشد. باد میوزید و قطرات باران و ذرات خاک را در هم میآمیخت. بوی نم خاک و غروب دلگیر پاییزی، حال و هوای دلش را غمانگیزتر از هر وقت دیگر کرده بود. سه قبر، سه سنگ سیاه، از این مَآرد جان میگرفت.

دیگر ابائی از ریختن اشکهایش نداشت؛ محاسنش سفید شده بود و کَآمرش خمیده‌تر. پشیمان بود و دیگر ندامتش کارساز نبود. حاج احمد صیفی، مرد مغرور و متعصبی که از سه عزیزش جان گرفت. دلش خون بود و غمش سنگین؛ خودکرده را تدبیر نیست! اگر کمی از تعصبهای بیجایش کم میکرد و پای حرف دل عزیزانش مینشست، شاید تقدیر دیگری برای آنها رَآقم میخورد.

خیره به سنگها در دنیای دیگری سیر میکرد. گناهِش نابخشودنی بود و رویی در دَرگاه خدا برای توبه نداشت. او قاتل بود، قاتل سه انسان، سه زن، سه مخلوق از بهترین آفریده‌های پروردگار. مگر خدا از چنین انسانی میگذشت؟ چه‌گونه با دوری عزیزانش سَآر میکرد؟ با همین افکار در خود بیشتر میشکست. حاج احمد صیفی نمیدانست هیچ گناهی نیست که خدا توبه‌اش را پذیرا نباشد. فراموش کرده بود خدایش بزرگتر و بخشنده‌تر از آن است که درد دل مومنش را نَآشَنود و نگاه شرمسارش را نبیند؛ حال میخواد انسانی پر از گناه باشد. هرچند ترازوی گناهانش سنگین شده بود؛ ولی در راه خدا نیز نیکی بسیار کرده بود.

«وَهُوَ الَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وَيَعْفُو عَنِ السَّيِّئَاتِ وَيَعْلَمُ مَا تَفْعَلُونَ»

«و اوست کسی که از بندگانش توبه میپذیرد و از گناهان در میگذرد و آن چه را که میکنید، میداند.» [سوره شوری آیه

- این هوا برای شما اصلا خوب نیست.

حاج احمد نگاه خیس و خسته‌های به صورت جوان انداخت؛ تنها کسی که این روزها سخت هوایش را داشت، نگرانش میشد و سعی میکرد تنهایش نگذارد. هنوز نمیدانست چرا؛ ولی در این بُرّه از زمان کمی باعث دلگرمیاش بود آهی جانسوز کشید، از همان آه دل‌های مردانه که سنگ را ذوب میکرد، چه رسد دل آدمی را!

- خوب و بد بودن چه سودی واسه حال من داره جوون؟

نگاه نمدارش را دوباره به سنگها داد. دلش دنیایی از غم داشت و این کوه غم برای حاج احمد صیفی چه سخت بود! چرا حاج احمد نمیدانست هیچکس به اندازه فرهاد او را نمیفهمد. فرهادی که دل داده بود و تا پای جانش روی این دلدادگی ایستاده بود.

اخمی مردانه روی صورت نشاند؛ دوست نداشت حاج احمد را چنین شکسته و ناامید ببیند.

- غصهخوردن واسه روزهای از دسترفته و اتفاقات افتاده هیچ توفیری نداره. با غصهخوردن بآرگ روزگار برنمیگرده حاجی. قرار نیست همه زنده از این دنیا برند، مرگ حقه و یک روز دیر یا زود سراغ همه میاد، خودتون رو سرزنش نکنید.

باران شدت گرفت و دریای چشمان حاج احمد مواجتر.

- من باعث مرگ این سه نفرم؛ چهطور از خودم بگذرم و بگم مرگ حقه وقتی به ناحق جون

گرفتم از عزیزانم؟ سرش را سوی آسمان بلند کرد و فریاد زد:

- بد عذابی رو واسم انتخاب کردی... خیلی سخت و پردَآرده... داره ذره ذره جونم رو میگیره.

تمومش کن خدا! دیگه طاقت ندارم.

دست روی قلبش گذاشت. فرهاد سعی در آرامکردنش داشت؛ ولی حاج احمد بدون در

نظر گرفتن شأن و مقامش و یا بهت مردمی که در گوشه به گوشه قبرستان مخوف

نظارهگرش بودند، فریاد میزد.

- جرمت رو از اینی که هست سنگینتر نکن، اسلحه رو بذار کنار و خودت رو تسلیم کن.

فرید محکتر از قبل کُلت کمرياش را به سر رویا فشار داد و با صدای بلند گفت:

- اگه هلیکوپتری که درخواست دادم تا ربع ساعت دیگه اینجا نباشه، این دختر رو میکشم.

نگاهی گذرا به ساعتش کرد و ادامه داد:

- از همین الآن شروع شد.

نگاه مات و بیرنگ و روح رویا به مردانی بود که با لباس نیروی انتظامی دور تا دور خانه ایستاده بودند. از ترس بود یا فشار خون پایین، نمیتوانست روی پایش بایستد و اگر فرید او را نگرفته بود بیشک روی زمین رها میشد.

فرید با تمامشدن حرفش، بدون کجکردن راهش، عقب عقب به داخل عمارت بازگشت و رویا را نیز مانند جنازهای با خود به داخل کشاند. تمام حواسش را به مامورین داده بود، یک غفلت ساده مساوی با حکم طناب دارش بود و او کسی نبود که ساده خود را تسلیم مرگ کند. رویا را رها کرد و خودش کنار پنجره رفت. تمام محوطه پر از پلیس شده بود و رهایی از آن مکان غیر ممکن بود؛ ولی فرید دل به برگ برندهاش خوش کرده بود. رویا با بیحالی روی زمین نشست و کنج دیوار کِـز کرد. زمین از خرده شیشههای میز پُـر شده بود. میزی که به واسطه درگیری پخش زمین شده بود.

نگاهش به جنازه افراد فرید و مامور نیرو انتظامی افتاد، دوباره اوق زد. چیزی نخورده بود که بالا بیاورد؛ ولی بدون آن که دست خودش باشد، با دیدن مغز متلاشی شده و خون ریخته شده آنها، اوق میزد. در وجود فرید چه بود که حتی شیطان هم از این اهریمن شرمش میآمد؟

فرید از گوشه پنجره به بیرون نگاهی انداخت. هیچ راه گریزی برایش وجود نداشت، جز پرواز. نگاهش را به رویا داد.

چهره دخترک پژمردهتر از اولین باری که او را دید، شده بود.

- برو دعا کن چیری که خواستم برام جفت و جور کنند، وگرنه تو رو هم میفرستم تنگ قبرستون، جفت خواهرت.

اشک در چشمان رویا حلقه زَدَد. یاد مینا قلبش را سوزاند.

- مرگ خواهرم واقعا راسته یا قصدت جزو ندن دل منه؟

صدای لرزان رویا، نگاه فرید را سوی او کشاند. این دختر در همه حالت زیباییش چشمگیر بود. نگاه خیس رویا جلوه زیبایی به صورتش داده بود.

- دروغ نگفتم خانم کوچولو، خواهرت خیلی وقته سینه قبرستون خوابیده.

و بیرحمانه با پوزخندی که کنار لب نشانده بود ادامه داد:

- البته تنها نیست، اون پیرزن چروکیده رو هم با خودش بُرُدِه تنها نباشه!

پوزخندش به خنده کریهی تبدیل میشود و بدون اندک توجهی به رویا، نگاهش را دوباره به پنجره میدهد.

و اما چه کسی میتواند دل خونشدهی دخترک را آرام سازد؟

حتی اشکی برای ریختن نداشت. دلش را گویی چنگ میزدند؛ ناآرام و طوفانی بود. نفرت وجودش را گرفت، نفرت از پدرش، از فرید، از روزگار؛ همه چیز برایش تهوعآور بود. نفسهایش تند شد و پردهای از اشک دیدگانش را محو کرد.

نگاه تارش را به فرید انداخت. حیوانی که زندگیاش را نابود کرد، خواهرش را به دست مرگ سپرد و زندگی را به کام او تلخ کرد. نفرت به جانش شعله میانداخت. نفسهایش تند و تندتر شد. خندههای مینا جلوی چشمانش نمایان شد.

خاطرات بیبی، قصه‌ی شبانه‌اش، نگاه مظلومانه مینا.

به اوج جنون رسیده بود. در یک چشم به هم‌زدن تکه شیشه بزرگ و لبه تیز را از کنارش برداشت و سوی فرید خیز برداشت و محکم به پشت کمر او فرو کرد. چنان محکم ضربه را زد که خون از دستهای خودش جاری شد. شیشه را که خارج کرد، صدای فریاد فرید بلند شد. ناباور سوی رویا برگشت؛ رویایی-که با اخمهای پررنگ و نگاه خیس و پر از تنفرش به او خیره بود.

با صدای لرزان و بلندش گفت:

- بمیر آشغال... هرچند مرگ هم حیفه واسه تو، حتی حیفه اسم حیوون رو برای تو بذارن! خواهرم به خاطر تو آشغال زیر خروارها خاک خوابیده، بمیر و سایه نحست رو از سر همه بردار.

دستش را بار دیگر بلند کرد تا شیشه را این بار در قلب فرید فرو کند؛ اما با شلیک گلوله فرید به سینه‌اش، شیشه از دستش میافتد. سوز و درد وحشتناکی وجودش را فرا گرفت؛ اما آخ نگفت، روی زمین افتاد.

مدتها در انتظار چنین روزی بود، دلش تنگ خدایش بود؛ خدایی که این روزها فراموشش کرده بود؛ ولی با این حال دلش بیتاب دیدنش بود. برای مادری که از آخرین دیدار با او مدتها میگذشت. مادرانهاش کوتاه بود؛ ولی برای رویای ما دنیایی از احساسات ناب و بکر بود. برای مینا، برای خنده‌ها و گریه‌هایش، برای لجبازی و مهربانیاش. دل کوچک دخترک به اندازه یک ارزن برای خواهر کوچولویش تنگ شده بود. تاری چشمانش زیاد شد و صداهای اطراف گنگتر.

نور سفیدی چشمانش را در بر گرفت.

و دخترک قصه‌ی ما چه زیبا چشم بست!

صورتش مثل ماه میدرخشید و با چشمهای خاکیرنگش خیره به او نگاه میکرد. در دشت سبز و پر از گلهای اطلسی و لاله‌های خونینرنگ ایستاده بود، نسیم دلنشینی رآدای بلند و سفیدش را به رقص گرفته بود. شبیه یک فرشته بود؛ فرشتهای از جنس خدا، از جنس زیبایی. رویا باورش نمیشد، بعد از سالها دوباره چهره زیبایش را میدید. دلش بیتاب بود. آدمی که مقابلش ایستاده بود، همچون سرابی در دل کویر باورنکردنی بود!

با همان نگاه مات و گنگ نگاهش میکرد. در انتظار یک اشارهی کوچک دل در دلش نبود. چه شبها در آرزوی دیدن او، شب را روز میکرد و سحرگاه ناامید از جا برمیخاست، وضو میگرفت، سجاده پهن میکرد و تمام دلتنگیهایش را با خدا بازگو میکرد؛ ولی این بار خواب یا رویایی در کار نبود، همه چیز واقعی بود. نسیمی که صورتش را نوازش میکرد، گواه این بیداری را میداد. این فرشته زیبا که روبه رویش ایستاده بود، مادرآش بود، "صنم".

نگاه آبی و نآمدارش را به چشمان مادر داد. زیر لب زمزمه کرد: «مامان»

قطره اشکی آرام از دریای چشمانش جدا شد. تبسمی زیبا روی صورت صنم نقش بست.

- جان مامان؟

روی زانو نشست و دستهایش را از هم باز کرد. رویا با تمام توان سوی مادرش پرواز کرد و خود را در آغوش گرم او انداخت. اشک مَـجَالش نداد، مانند تشنه‌ای که به آب رسیده باشد، مادر را بـوسه باران کرد. با دلتنگی گریه میکرد و سرش را بیشتر به سینه مادر میفشرد.

- دلم برات تنگ شده بود مامان، خیلی تنگ شده بود. اونقدری که همیشه برات اندازه گذاشت.

گریه میکرد، هق میزد.

و مگر این اشک و هق هقها میتوانست ذره‌ای از اقیانوس دلتنگیاش کم کند؟

صنم صورت دخترک را با دو دستش قاب گرفت و در نگاه زیبای رویایش خیره شد. لبخند زیبایی به روی دخترش زد؛ از همان لبخندهای نابی که فقط تصویر کمرنگی از آن در ذهن رویا به یادگار مانده بود.

- آروم باش دخترم... رویای قشنگم.

دستش را نوازشگرانه روی سَـقَر رویا کشید و با همان طنین روحبخش ادامه داد:

- منم دلتنگت بودم. عروسک من گریه نکن... تو که میدونی مامان دوست نداره اشکها رو ببینه. آروم باش نفس مامان، آروم بگیر عشق من.

مگر پاکتر و زلالتر از عشق مادر به فرزند هم وجود دارد؟

رویای دستش را روی صورت صنم کشید. با انگشتانش آرام صورت نرم و لطیف صنم را نوازش میداد:

- دلم برات تنگ شده بود مامان. حسرت این آغوش سالها دلم رو میسوزوند. دیدن این چشمها آتیشم میزد. میدونی چند وقته این خنده شیرینت رو ندیده بودم؟ میدونی چهقدر جات تو زندگیم خالی بود؟ میدونی من و مینا چهقدر از نبودت غصه خوردیم؟

لبخند روی لب صنم با اسم مینا محو شد و هالهای از غم چشمانش را پوشاند. رویا چنان از دیدن مادر خوشحال بود که غم نگاه او را نمیدید. رویا با دلتنگی بار دیگر خود را در آغوش مادر انداخت؛ ولی این بار با دلی آرامتر و اشک خشکیده که جای خودش را به لبخندی از سر شوق داده بود.

«و حالا میفهمم که فرشته، یعنی "مادر".»

- بیشتر وقتا که دلم از همه چیز میگرفت، از خدا یه خواسته داشتم؛ این که فقط واسه یه لحظه کوتاه کنارم بودی، سرم رو روی شونه‌ها میذاشتم و میبوسیدمت. این که شعله دلتنگیم با دیدن خاکستر میشد. مامان وقتی بودی اینقدر بزرگ نبودم، وقتی هم که رفتی بزرگ نشدم؛ چون همش خاطرات کودکی رویاهام بود. دوریت واسه من و مینا سخت بود و آقاجون سختترش میکرد. با این که دلم نمیامد از آقاجون متنفر باشم؛ ولی وقتی یاد

مظلومیت تو میافتادم، ته دلم از علاقه بهش خالی میشد. از این که نداشت باشی، نخواست زندگی کنی.

انگار تازه متوجه چیزی شده باشی؛ نگاهش را بالا داد و به چشمان مادر نگریست:

- راستی ماما تو نمیدونی حال مینا چهطوره؟ اون حیوونی که من و دزدیده بود گفت که مُرده.

ولی صَنَم به گفتن تنها دو کلمه پر از محتوا "خدا بزرگه" بآسنده کرد.

رویا دوباره سَر روی پای مادر گذاشت:

- همیشه حس میکردم همه جا کنارم هستی و همین احساس بیشتر دلتنگم میکرد. این که باشی و من نیینمت.

صَنَم موهای دخترکش را نوازش میداد و با صوت زیبایش گفت:

- احساس است اشتباه نبود، هیچ مادری نمیتونه از فرزندش بگذره و تنهانش بذاره، حتی مرگ هم

نمیتونه روی محبت مادرانه فاصله بندازه. هیچ مادری نمیتونه عذابکشیدن کسی رو ببینه که

از گوشت و خونشه.

کمی سکوت کرد، چشمانش نمناک شد؛ ولی نبارید، حتی یک قطره. مادر بود و دلواپس دخترکش.

- پدرت رو ببخش و هیچوقت ازش متنفر نباش. اون و همیشه گوشهای از قلبت نگهدار و برای کارهای اشتباهش حلال کن که نفرت دل رو سیاه میکنه و راه گناه رو باز.

«به اندازه

یک گل

زیبا باش

ولی نه

چون

خارش

ظالم»

رویا در فکر فرو رفت. او هیچگاه نمیتوانست از کسی متنفر باشد؛ حال که حرف پدرش در میان بود. کاری که پدرش با صنم و مینا کرده بود، غیر قابل بخشش بود؛ ولی نبخشیدن در ذات رویا نبود.

نور سفیدی چشمش را زد. درد سوزناکی در قفسه سینهاش احساس میکرد. همه چیز در حال دگرگونی بود. با ترس دست مادر را محکم در دست گرفت:

- مامان من میترسم، اینجا چه خبر شده؟

صنم لبخندی زد و آرام پلکهایش را باز و بسته کرد:

- یادت نره دخترم، همیشه ببخش و قلبت رو از کینه و دروغ و سیاهی خالی کن. معبود دو عالم فرصت دوباره

زندگیکردن به تو داده. شاد زندگی کن و راه خدا رو صراط زندگی قرار بده که خدا همیشه با بنده مؤمنش همراهه.

درد سینهاش شدیدتر شد. با صدای لرزان فریاد زد:

- مامان تو رو خدا نذار دوباره برگردم. مامان من نمیخوام از پیش تو برم. به خدا بگو من فرصت نمیخوام.

از شدت نور سفید نمیتوانست چشمهایش را باز نگه دارد.

- مامان... مامان تو رو خدا نذار برگردم! میخوام پیش تو باشم. مامان... مامان؟ من اینجا

آروم، نذار دوباره برگردم جایی که دلم ناآروم بشه. مامان... مامان!

«فصل آخر»

- گلبرگهای یاس و مریم را دور نام خواهرش نقش داد. تضاد سفیدی گلها سیاهی قبر را نمای بیشتری میداد و قلب دخترک بیشتر از نبود خواهرش پَر میزد؛ ولی با آن همه دلتنگی باز حرفی برای گفتن نداشت. گویی مَهْر سکوتی که سه ماه روی لبانش زده بود، قصد شکستن نداشت.

هوا رو به تاریکی میرفت؛ اما رویا دل از قبرستان خوفناک و سنگدلی که عزیزانش را در خود دفن کرده بود، نمیکند.

اینجا را به خانه پدریاش ترجیح میداد. خانهای که چیزی از خانه ارواح کم نداشت. جایی که دیگر نه از غرغره‌های بیبی زینبش خبر بود و نه صدای خواهرش را میشنید. بوی زندگی از آن خانه رفته بود و فقط او مانده بود و مردی به نام پدر.

- فکر نمیکنی تا این موقع از ساعت تو این قبرستون موندن اونم واسه دختر جوونی مثل شما

کار اشتباهی باشه؟ نگاهش را به نگاه فرهاد گره داد. فقط برای چند ثانیه در سیاهی

چشمانش خیره شد؛ اما شرم اجازه نداد و دوباره نگاهش را سوی سنگ قبر خواهرش داد.

مانند تمام این چندوقت فرهاد کنارش بود و یک لحظه هم تنهایش نمیگذاشت. فرهادی که از کار و زندگیاش میزد تا رویایش، رویا شود، تا دوباره نهال زندگیاش جوانه بزند، تا از غم و غصه‌های دل کوچکش دل بکند.

- تو هنوز اونقدر حالت خوب نشده که تو این سرما باشی. بلند شو برسونمت خونه.

رویا نیشخندی زد. مگر قبرستان با قبرستان فرق میکرد. سردی این قبرستان را به سرمای خانه پدریش ترجیح میداد.

از جایش برخاست. تصمیمش را گرفته بود؛ دیگر دلش نمیخواست برای یک لحظه به آن خانه برگردد. آن خانه از جهنم هم برایش بدتر بود.
رو به روی فرهاد ایستاد:

- چرا هر جا میرم دنبال میای؟

فرهاد از حرکت او از تعجب ابرو بالا برد. این نشانه‌ی خوبی بود؛ سرانجام رویا بعد از مدت‌ها حرف میزد. با جذب مردانه و لبخندی که ناخودآگاه گوشه لبش جا گرفت گفت:

- سوالی رو که خودت جوابش رو میدونی چرا میپرسی؟

-من نمیدونم. بگو چرا هر جایی که من هستم تو هم هستی، چرا

نگران حالمی؟ فرهاد کمی سوی او خم شد، نگاهش را تیز در

چشمان دخترک انداخت و شمرده گفت:

- واسه اینکه دوستت دارم.

دخترک دلش لرزید. خودش خوب میدانست فرهاد را دوست میدارد که اگر غیر از این بود، نمیگذاشت تا این حد به او نزدیک شود و همه جا همراهش باشد.

با این که خجالت میکشید؛ ولی با صدای آرامی گفت:

- پس چرا من رو از پدرم خواستگاری نمیکنی؟

گفتن این جمله برای دختری مثل رویا سخت بود؛ اما گفت تا از آن خانه سوت و کور از خاطرات خوب و بد آنجا دور شود و از همه مهمتر، تا از دیدن عامل تمام بدبختیهایش، از پدرش، دور شود.

فرهاد جا خورد، فکرش را هم نمیکرد رویا چنین حرفی بزند!

- درست نیست اینجور دنبال راه بیفتی. اگه واقعا من رو دوست داری، از راه شرعی وارد شو.

حرفش را زد و از کنار فرهاد گذشت. فرهادی که بین احساسات جورواجور گلاویز شده بود.

او جوانی زیر بیست سال نبود که از روی احساس تصمیم بگیرد، به خودش و به عشقی که به رویا داشت مطمئن بود؛ اما به احساس رویا نه.

نفسش را بیرون داد و با گامهای بلند خود را به دخترک چشمآبی رساند و در سکوت با او همقدم شد. به ماشینش رسید.

در جلو را برای رویا باز کرد و منتظر ماند تا سوار شود. رویا سر جایش ایستاده بود و سر به زیر لبش را به دندان گرفته بود.

خاطرات آن روز شوم برایش تآجلی شد، روزهای سخت اسارت، دیدن صحنه‌های مرگ و لحظات وحشتناک آن روزها او را سخت در خود فرو برده بود. غافل از خونی که از لبش خارج شده بود، فشار دندانهایش را بیشتر میکرد.

با کشیده شدن چادرش به خود آمد. با اشاره فرهاد آرام قدم برداشت و سوار ماشین شد.

همین در خود فرورفتنهای رویا، فرهاد را نگران میکرد. سوار ماشینش شد و دست به سینه نگاهش را به رویا داد. با دیدن رد خون کمرنگ روی لبهای رویا، ناخودآگاه دستش را سوی دخترک دراز کرد. نگاهش فقط به لب خونینشده‌ی او بود، تا جایی که حتی چشمان گردشده رویا را نمیدید.

دل مردانه‌اش طاقت دیدن همین چند قطره خون را هم نداشت. این دختر تمام سهمش از زندگی بود.

- چی کار میکنی؟

با صدای لرزان رویا دستش ثابت ماند و نگاهش را به چشمان او داد. ترس نگاه رویا قلبش را به آتش میکشید. از فکر این که در آن روزها چه بلایی به سر این دختر آمده بود که چنین میترسید و غصه میخورد، دلش به درد میآمد. دست پس کشید و نفس آسوده کرد:

- امشب با پدرت صحبت میکنم. هرچند باید تا حدودی متوجه علاقه من به تو شده باشه؛ اما.. مکث کرد، کوتاه ولی نفس گیر.

- اما همین اول کار میخوام بدونم تو هم صادقانه به من علاقه داری؟ منظورم این نیست که عاشقم باشی، فقط در همین حد که به من علاقه داشته باشی و بتونی ستون زندگیمون رو محکم نگه داری برای من کافیه.

و نگفت که میداند با پدرش مشکل دارد، نگفت از این که برای رهایی از دست پدر، منتخب دخترک محبوبش باشد نه از روی عشق، هراس دارد.

منتظر نگاهش کرد. لپهای گلگونشده رویا از فرهاد دل میبرد. رویا بدون نگاهگرفتن از انگشتان دستش که به بازی گرفته بود، گفت:

- اگه به فردی علاقه نداشته باشی، حتی اگه تو جهنم زندگی کنی هیچوقت اون رو واسه یک عمر زندگی انتخاب نمیکنی.

آب دهانش را قورت داد و آرامتر از قبل ادامه داد:

- وقتی میخوام با پدرم صحبت کنی، مطمئن باش علاقهای در کاره که شاید شرم دختر ونهام اجازه نده به زبون بیارم.

و چه زیبا بود لبخندی که از سر خوشی روی لبان فرهاد نقش بسته شد. حرف رویا بدجور به دلش نشست. دوباره وجودش سر تا سر از عشق شد. لبخند را از روی لبانش پاک کرد و اخم تصنعی روی صورت نشانند:

- اجازه دارم یه سوال دیگه ازت بپرسم؟

رویا کنجکاو نگاهش را به صورت فرهاد داد. از این که فرهاد حرفش را باور نکند و دیگر دل در گرو دلش نگذارد، هراس داشت. با صدای ترسان بله کوتاه و آرامی زیر لب گفت.

فرهاد سرش را نزدیک صورت رویا برد و شُ مُرده گفت:

- به نظر تو من چه جوری فدای خانمی خودم بشم تا این دل بیصاحب آروم بگیره؟

چشمان رویا گرد و قرمزی صورتش بیشتر شد. سر به زیر گرفت و دوباره لب به دندان گرفت.

فرهاد خنده بلندی سر داد و در حالی که ماشین را روشن میکرد گفت:

- به خدا تموم زندگیمی.

سینی چای را در دست گرفت و به سالن پذیرایی برگشت. با ورودش حرف پدر نیمه ماند. سینی چای را روی میز گذاشت و خودش روی صندلی کنار پدر نشست. حاجاحمد مغرور و باصلابت مراسم خواستگاری با افشین کجا و این مرد خسته و سپید مو کجا؟ شکسته و پیرتر از هر وقت دیگر در حسرت یک نگاه بیسرزنش از دخترکش میسوخت.

آهی کشید و رو به فرهاد گفت:

- با شناختی که در این چندوقت از تو پیدا کردم، هیچ مخالفتی با این ازدواج ندارم؛ اما خب حرفهایی هم هست که بعد از رضایت رویا باید گفته بشه.

رویا اخم در هم کشید. دوست نداشت حرمت پدر را بشکند و یا با حرفی که از دهانش خارج شود آه او را گریبان خود کند. سکوت کرد، مثل سه ماه گذشته.

حاج احمد نگاهش را سوی رویا کشاند. از روی دخترش شرمسار بود و از خودش خجالت میکشید:

- حرف تو چیه بابا؟ حاضری با این جوون ازدواج کنی؟

رویا بدون نگاهانداختن به چشمان منتظر پدر، سرش را به نشانهی رضایت بالا و پایین کرد.

نه اخم جدا ساخت و نه یک کلام حرف از دهانش خارج شد. حتی فرهاد از رفتار رویا، پی به دلخوری عمیقش برد. به هیچ عنوان دوست نداشت شکستن غرور حاج احمد را ببیند. با این که از تایید رویا خوشحال شده بود؛ ولی روی لبانش هیچ لبخندی نقش نبست.

حاج احمد آهش را در سینه حبس کرد. مجازات از این سنگینتر که حتی رویا شنیدن صدایش را هم از او دریغ کرده بود؟ سعی در این که کسی متوجه غمش نشود، لبخندی به پهنای صورت زد:

- مبارک باشه! از قدیم گفتن در کار خیر هیچ استخاره نیست.

و آرامتر از قبل ادامه داد:

- رویا جان بابا، امشب لباس سیاهت رو دربیار و از فردا برید دنبال کارهای قبل از عقد. انشاءالله که عاقبت به خیر بشید.

چشمان رویا نمناک شد؛ ولی اجازه باریدن به آنها را نداد. چهقدر دوست داشت مادرش، مینا و بیبی در کنارش بودند و چه نامرد بود روزگار که حتی یکی از آنها را هم به او نبخشید! فرهاد با گرمی تشکر کرد؛ ولی رویا حتی اخم هم از چهرهاش باز نکرد.

به خواست حاج احمد، فرهاد کنار رویا نشست و به جمله عربی که پرده از میان زن و مرد بر میداشت، گوش فرا داد.

و امشب با تمام سنگینیش چه آرامشی به فرهاد هدیه داد؛ آرامشی که هیچگاه در زندگیش وجود نداشت.

حاج احمد با دلی شکسته صیغه محرمیت را خواند و با شب بهخیری کوتاه و تبریک دوباره به آنها، راهی اتاقش شد.

اتاقی که حالا از عکسهای صنم و مینا و بیبی پر شده بود.

روی صندلی روبه روی پنجره نشست و به آسمان شب خیره شد. و چه کسی از

دل این پیرمرد خبر داشت؟ ***

صدای آخش را از سوزش سوزنی که از پوستش کشیده شد، در خود خفه کرد. لبگزیدن این روزها زیاد به کارش میآمد. آستین پایین کشید و چادر روی سرش مرتب کرد. دختری که خودش را در شیشه کرد، به او لبخند زد و از کنارش گذشت.

رویا از جا برخاست و از اتاق خارج شد و روی یکی از صندلیهای خالی سالن به انتظار فرهاد نشست. نگاهش به دختر و پسری افتاد که درست رو به رویش نشسته بودند. به چهره خندان آن دو نفر مسخ شد، حتی پلک هم نمیزد. خیره به آنها در فکر فرو رفته بود. چرا نباید او هم مانند دختری که با چهرهای ساده مقابلش نشسته بود، از این روزهای بیتکرار لذت ببرد؟ چرا رویایی که حسادت را هم نمیتوانست معنا کند، حال از دیدن همراهان آن دختر که گاه او را به خنده و گاه به رنگ به رنگش وا میداشتند، آه بکشد و آرزو کند کاش او هم در چنین روزی کسی را به همراه داشت؟ چرا امروز مانند آن دختر خوشحال نبود؟

- خانمی خوب نیست اینجوری به کسی خیره بشی.

با صدای فرهاد نگاه از آدمهای روبه رویش گرفت و آهش را با صدا بیرون داد.

فرهاد میدانست در این برهه از زمان نباید از رویا انتظار بیش از اندازه داشته باشد. کنارش روی صندلی نشست و در حالی که تلفن همراهش را زیر رو میکرد، با آرامش خاصی که در صدای مردانه‌اش موج میزد، گفت:

- با دکتر علینژاد، مسئول آزمایشگاه، صحبت کردم جواب آزمایش رو تا بعدظهر آماده کنه.

نگاهش را به صورت رویا داد. دختر محبوبش به عادت همیشگی با انگشتانش بازی میکرد.

- اگه تو موافق باشی با حاجی صحبت میکنم آخر هفته تو محضر یه عقد ساده برگزار کنیم و جشن عروسیمون رو بذاریم بعد از سالگرد خواهر و مادر بزرگت.

باز هیچ تغییری در صورت رویا ندید. چرا این دختر دلش نمیخواست خوب شود؟ نگاه از صورت رویا گرفت، لبخند تلخی روی لبانش نقش بست:

- اگه حالت خوبه بهتره بریم، بعد از ظهر خودم میام جواب آزمایش رو میگیرم.

رویا نگاهش را سوی فرهاد داد. رفتارهای تلخش دست خودش نبود، دوست نداشت مردی را که ریشه در قلبش دارد چنین ناراحت کند، روزگارش بد بازی را با او کرده بود.

- معذرت میخوام اگه مثل بقیه نیستم.

فرهاد دوباره نگاه در دریای آبی رویا گره داد.

- حق تو دختری مثل من نیست... دختری که دنیاش خاکستری و رنگها جلو چشمش رو باختند. ببخش اگه دلیل ناراحتیت میشم. اگه...

فرهاد حرفش را قطع کرد و با لحنی کاملا جدی گفت:

- دیگه نمیخوام این چرندیات رو بشنوم. تو تموم دنیای منی، چی رو ببخشم؟ به کی ببخشم

وقتی تنها دلیل بودن منی؟ رویا از این همه متانت و مردانگی فرهاد لب گزید. اشک در

چشمش حلقه زد و گونههایش دوباره رنگ باخت.

فرهاد برای عوضکردن فضای سنگین بینشان با شیطنت ادامه داد:

- خب البته در این که هیشکی شبیه تو نیست شکی نیست. کی مثل تو میتونه مفت و ارزون یه

آقا دکتر خوشتیپ رو اینجور راحت تور کنه و از همه مهمتر شیفته و هلاک خودش کنه؟

رویا لبخند زد، نه از ظاهر و نه از ته دل، یک لبخند ملیح و خجالتزده. هر چه بود، حال و هوای دلش را عوض کرد.

و چه کسی میدانست لبخندی که روی لبان رویا نقش بست جان

دوباره به فرهاد میبخشید؟ سرش را نزدیک برد و آرام در گوش

رویا گفت:

- این رو همیشه یادت باشه، هیشکی مثل تو نیست!

و چه کسی صبور و عاشقتر از فرهاد بود، غیر از خود فرهاد؟

به یکی از رستورانهای شهر رفتند و برای اولین بار در کنار هم نهار دونفرهشان را خوردند.

فرهاد هر بار با حرفهایش او را میخنداند و یا سرخ و سفید میکرد.

رویا حتی در فکرش هم نمیگنجید فرهاد تا این حد روحیه شاد و سرزندهای داشته باشد.

فرهاد بعد از خوردن غذا برای تسویه حساب از جا برخاست تا به حسابداری برود، رویا نیز

خودش را با آکواریوم بزرگی که درست کنار میزشان روی دیوار نصب شده بود، مشغول

کرد. ماهیهای آکواریوم چنان زیبا بودند که دیگر توجههای به اطراف نداشت.

دستی روی شانهاش نشست و در پی آن صدای دخترکی آشنا. باورش نمیشد! شبنم با همان

تیللهای سیاه و براقش با لبخند به او خیره بود.

«لحظه‌هایی هست که دلم واقعاً

برایت تنگ میشود، من اسم این

لحظه‌ها را "همیشه" گذاشتم.»

«دلم تنگ است دلم تنگ است

دلم اندازه حجم قفس تنگ است

سکوت از

کوچه

لبریز است

صدایم

خیس و

بارانی

است

نمیدانم

چرا در

قلب من

پاییز

طولانی است.»

اشک دیدگانش را تَآر کرد. هنوز در بُهت بود؛ یعنی این دختر شب‌نم بود؟ همان کسی که با وجود آن که می‌توانست از دست فرید فرار کند، برای نجات او جان خودش را در خطر انداخت. قطره اشکی که روی گونهایش سُر خورد، او را به خود آورد و محکم شب‌نم را در آغوش گرفت.

- یعنی باور کنم زنده‌های؟ چرا زودتر نیومدی پیشم؟ نگفتی یکی هست دلتنگمه... نگفتی رویا

گناه داره برم پیشش و دلداریش بدم؟ نگف...

شب‌نم با این که چشمان خودش هم پر آب شده بود؛ اما سعی کرد مثل همیشه غم خودش را بپوشاند:

- بس کن دختر، چهقدر طلب حساب داری از من.

کمی از هم فاصله گرفتند و روی صندلی نشستند. حرف دلهای زیادی برای هم داشتند.

شب‌نم به پهنای صورت لبخندی زد و ادامه داد:

- باور کن نمیدونستم باید کجا دنبالت بگردم. بعد از اون حادثه چشم که باز کردم تو

بیمارستان بودم. بدترین عذاب عمرم رو تو این چند ماه کشیدم. هر دوتا پام عمل شده بود و

خون زیادی هم از دست داده بودم. خانوادهام هیچکدوم سراغم نیومدند، جز مادر بزرگم.

الآن هم پیش اون زندگی میکنم. باورت میشه رویا، تو همین چند وقت اونقدر به خدا نزدیک

شدم که احساس میکنم از نو متولد شدم.

- خیلی خوشحالم. همین که زنده دیدمت، همین که الآن اینجایی برام یه دنیا شادی آوردی.

دست شب‌نم را در دست گرفت و لبخند دلنشینی به او زد. فرهاد از دور به آنها نزدیک

میشد. با دیدن لبخند روی لب رویا کنجکاو شد تا بفهمد آن دختری که توانسته چنان

عمیق خنده روی لبان عشقش بکارد، کیست.

- سلام عرض میکنم.

شب‌نم با تعجب به مرد خوشتیپی که او را مخاطب قرار داده بود، نگاه کرد. سلامی زیر لب گفت و با چشم و ابرو به رویا اشاره داد که این آقا کیست؛ ولی جوابش از سوی دختر خجالتزده یک لبخند بود.

فرهاد با جذبۀ مردانه و احترام کامل خودش را معرفی کرد:

- فرهاد زنده هستم، نامزد رویا جان. افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

شب‌نم با تعجب نگاه از فرهاد گرفت و به رویای گلگونشده داد. لبخندی زد و از جا برخاست:

- من شب‌نم، دوست رویا، هستم. از آشنایی با شما خوشبختم.

فرهاد متقابلاً جوابش را داد.

شب‌نم نگاه شیطنتباری به رویا کرد و گفت:

- رویا جان نگفتی نامزد کردی، هرچند با این آبی که زیر پوستت رفته خودم باید حدسش رو می‌زدم.

اخم کمرنگی روی صورت رویا نشست. این دختر هیچوقت عوض نمیشد. در این موقعیت هم بیمزه بازیهایش را داشت.

آن روز با تمام اتفاقاتش و رد و بدل شدن آدرس و شماره رویا و شب‌نم به همدیگر گذشت.

و شنیدن حوادث گذشته و چه‌گونه آشناسدن رویا و شب‌نم برای فرهاد چه دردناک بود!

روزها از پس هم میگذشتند. شب میرفت و روز تازه‌ای آغاز میشد و از همه مهمتر حال و هوای رویا هم با وجود فرهاد و شب‌نم رنگ و روی جدیدی به خود گرفته بود. خاطرات اسارتش را به متروکه مغزش انتقال داد و سعی در فراموشی آن داشت. نام فرید دیگر برایش ممنوعه شد. به او گفته بودند فرید به دست مامورین نیروی انتظامی کشته شده است و تمام زیرمجموعه و وابسته‌های مربوط به سازمانش به کشورهای بیگانه فرار کردند. آرزویش نابودی کامل این دسته از افراد بود؛ ولی خودش هم میدانست همچین آرزویی غیر ممکن است. مگر میشود ذات شیطانی این دسته از افراد را منکر شد؟ آنها فرزندان شیطان هستند و تابع امر او، اینان را چه به انسانیت؟ کسانی که جان دیگران برایشان اهمیت ندارد. فرید مُمُرد؛ ولی خوب میدانست ریشه دیگر فریدها خشک نمیشود.

فرهاد و رویا عقد بسیار ساده‌ای و فقط با حضور حاج احمد، شب‌نم و چندی از همکاران فرهاد در محضر انجام دادند؛ اما با همین مختصر جشن هم دلشان خوش بود. فرهاد دلش به آرامش رسید و رویا پا در دنیای جدید دیگری نهاد.

و سفیدی این رو از روزگار بعد از آن همه تلخی چه خوش بود!

با صحبت‌های فرهاد و روانپزشک معالجش، نوع برخورد با پدرش را تغییر داد.

فرهاد تمام شرایط درسی را برایش فراهم کرده بود تا بتواند در امتحان ورود به دانشگاه موفق شود و هم او را به چیزی مشغول کند تا دوباره افکار منفی و بیهوده آزارش ندهد. کتاب را ورق میزد، دریغ از فهمیدن مطالب آن! صدای شب‌نم تمرکزش را از او گرفته بود:

- امروز به مانتو کُتی یشمی دیدم. رویا باورت همیشه! به خدا انگار واسه تو دوختنش. اول خواستم خودم برات بخرمش؛ ولی گفتم خودت باشی بهتره. تمام مانتوهاش عالین، امروز بریم خودت ببینیشون؟ رویا چشمانش را در کاسه چرخاند، گوشی تلفن را روی گوشش جابه جا کرد و گفت:

- وای از دست تو شبنم! گفتم که همیشه امروز پیام.
- به درک نیا! مردم آرزو دارند من به نیمنگاه بهشون بندازم، اونوقت تو چشم سفید واسم ناز میکنی.

کتابش را بست و به صندلی تکیه داد:

- خوب بذارش واسه فردا عصر. ولی اگه اومدم دیدم مثل اون سری دروغ گفته باشی من میدونم و تو، از همین الان گفتم که فردا نگی نگفتی.

با یادآوری روزی که شبنم مثل امروز اصرار میکرد تا برای خرید لباس، همراهش شود و رویا مجبور شد پیشنهاد شام فرهاد را به خاطر او پس بزند؛ اما در آخر سر از سفرهخانه سنتی شهر درآوردند، دوباره حرصش گرفت.

- خیلی خب بابا. این همه با فرهاد جونت میری این ور و اونور، یه شب هم با من بودی خسیس. میدونی با چه مکافاتی از این کچل مرخصی میگیرم که تو رو خوشحال کنم؟ بشکنه این دست که نمک نداره!

خنده روی لبهای رویا نقش بست. شبنم منشی یکی از شرکتهای وابسته به دولت بود. رییس شرکت، آقای مهرباب مهدوی بود که حدود بیست و نه و یا سی سال سن داشت. در چند برخوردی که با او داشت، به خوب و قابل احترام بودن شخصیت آقای مهدوی پی برده بود. جوانی خوشتیپ و اما کچل که با این وجود چیزی از جذابیتش کم نمیکرد و میشد از نگاه و حرفهایش پی به علاقهایش نسبت به شبنم بُوُرد. صدای زنگ در بلند شد.

- شبنم جان زنگ در رو میزنند، فردا بیا خونهی ما تا از همین جا بریم.

- اکی عجم، بوسه بای.

گوشی را قطع کرد و به ساعت روی میزش نگاه انداخت. هنوز تا آمدن پدرش وقت زیادی مانده بود. جز فرهاد و شبنم کسی زنگ خانیشان را به صدا در نمیآورد. عمه‌اش بعد از سگته بیبی زینب که از شنیدن خبر مرگ مینا بود، دیگر پا به خانه آنها نگذاشت و دیگر دوستان و فامیل هم با آنها قطع رابطه کرده بودند. هیچکدام از اینها برای رویا مهم نبود.

وقتی بهترینهای زندگیاش در قید حیات نبودند، این مردمان کند

ذهن به چه کارش میآمد؟ با شنیدن دوباره‌ی زنگِ درّ از جا برخاست

و بدون نگاهکردن به آیفون قدم در حیاط گذاشت.

دوست داشت مثل همیشه خودش در را برای شوهرش باز کند و به استقبال او برود.

با شنیدن دوباره زنگ، در را باز کرد و با لبخند گفت:

- سلام به شوهر بیطاقت..

حرفش نصفه و دهانش از حیرت باز ماند. او اینجا چه کار میکرد؟ مگر نه اینکه او باید

خارج از این مرز و بوم باشد؟

آنقدر از دیدن افشین تعجب کرده بود که نفهمید یک تای چادرش روی زمین افتاده است.

مسیر نگاه افشین روی گردن سفید و خوشتراش رویا ثابت ماند؛ اما زود به خود آمد و نگاه

پایین انداخت.

رویا مبهوت به مرد رو به رویش مینگریست. بعد از اندک زمانی به خود آمد و چادر را درست

دور خود پوشاند. نگاهش را به زیر انداخت و اخم ریزی روی صورت نهاد:

- سلام، کاری داشتید؟

افشین دوباره نگاهش را بالا برد. دخترک روبه رویش با دختر ماههای گذشته فرق کرده بود. چرا دیگر ابروهای رویا به هم پیوندخورده و پُلمو نبود؟ مگر نه اینکه دختران محلشان حق اصلاحکردن صورت و ابرو را تا زمان ازدواج نداشتند؟ ناخودآگاه نگاهش سوی دست چپ رویا رفت که چادر را گرفته بود. برق حلقه به جانش خدشه زد!

با تعجب سر بلند کرد و بیپروا پرسید:

- ازدواج کردی؟

اخم صورت رویا تیزتر شد. پسر دُرَدانه حاج رسول زیادی گستاخ به نظر میرسید.

- ببخشید آقا، من کار دارم.

همین که خواست در را ببندد، افشین پایش را لبه در گذاشت و مانع از بستن آن شد.

با اخم وحشتناکی که خدشه بر دل هر کسی میانداخت دوباره پرسید:

- جواب سوال من رو بده، پرسیدم ازدواج کردی؟

رویا بدون آن که نگاهش را به صورت برزخی افشین بیندازد، پوزخندی زد و گفت:

- فکر نکنم ازدواج من به شما ارتباطی داشته باشه، لطفا پات رو بردار.

افشین عصبی دَآر را هُآل محکمی داد و وارد خانه شد. خون میان قرنیهی چشمانش پرده شده بود.

رویا با چشمان گردشده از ترس سآر جایش میخکوب شد، حتی زبانش هم بند آمده بود. افشین عصبی سوی او قدم برداشت:

- یک کلام جواب سوال من رو بده، بگو ازدواج کردی یا نه لعنتی؟ رویا سعی کرد محکم باشد و نترسد.

آره ازدواج کردم و این موضوع به شما هیچ ربطی نداره. زود باش از خونهی ما برو بیرون تا داد و فریاد راه ننداختم.

افشین باور نمیکرد؛ با پاهای سستشده روی زمین نشست. بعد از ماهها دوری و خوددرمانی، عشق رویا را همچون دانههای کوچک در دل خود کاشته بود و حال که در وجودش عشق دخترک جوانه زده بود، از آن مرد دیگری شده بود. باورش برای دکتر مغرور سخت بود.

- اینجا چه خبره؟

رویا با دیدن فرهاد که در چارچوب در ایستاده بود، خوشحال شد و سوی او دوید. با وجود او دیگر ترس را فراموش کرد.

دست فرهاد را در دست گرفت و خود را از پشت به او نزدیک کرد. افشین سر برگرداند و در چشمان به رنگ شب رفیقش خیره شد.

از دیدن فرهاد در خانهی دخترک محبوبش تعجب کرد؛ اما دیری نکشید که حساب کار دستش آمد. با دیدن دستان قفلشده آنها پوزخند تلخی روی لبانش نقش بست. خودکرده را تدبیر نیست!

آه غمباری کشید و از جا برخاست. فرهاد دست رویا را کمی فشار داد و آرام در گوشش زمزمه کرد:

- برو تو خونه.

رویا نگاهش را به چشمان شوهرش داد. میدانست باید فضای موجود را برای دو دوست قدیمی خالی بگذارد. سری به نشانه تایید تکان داد و وارد خانه شد.

افشین مانند ناخدایی که کشتیاش غرق شده باشد، قدم برمیداشت. در باورش هم نمیگنجید تنها رفیق سالیان سختیاش فاتح دخترک محبوبش شود.

- هر وقت از زندگی میبریدم یا از زمونه کم میآوردم، سراغ تو میاومدم، تنها آدمی که سنگ صبور بود واسه حرف و دردهام.

نگاه خسته و شکستخوردهاش را به فرهاد داد.

نون و نمک هم رو خوردیم؛ ولی نمیدونستم رفیقم میشه نارفیق و نمکشناس!

نگاه عمیقی به چشمان فرهاد انداخت. سری به تاسف برایش تکان داد و از کنارش گذشت.

- این اجازه رو بهت نمیدم حکم به این سنگینی برام بدی.

افشین از حرکت ایستاد. خشمگین دو قدم رفته را بازگشت و یقه‌ی فرهاد را در دست گرفت:

- میدونستی میخوامش، بهت گفتم این دختر برام مثل هیشکی نیست، میدونستی؛ ولی نارو

زدی. به من که تو رو مثل داداش خودش میدونست بد رَکَبَ زدی. دست گذاشتی رو کسی

که قبلا محرم من بوده، میفهمی احمق؟ فرهاد دستان افشین را از خود جدا کرد.

- دَم از کدوم خواستن میزنی؟ کدوم محرمیت؟ همونی که واسه از بین بردن آبروش بود؟

اگه عاشقش بودی... اگه اون رو محرم خودت میدونستی، مَآرد و مردونه پاش میایستادی...

هر کاری واسش میکردی تا دل به دلت بده، نه اینکه تو بدترین شرایط صحنه رو خالی کنی.

افشین خوب میدانست اگر ذره‌ای دیگر آنجا بایستد، با فرهاد گلاویز خواهد شد. پشت به او

کرد تا از خانه خارج شود؛ ولی باز فرهاد مانع او شد:

- دل آدمی دست خودش نیست... عاشقش شدم، اونقدری که حتی جونم رو واسش بدم. من

نارفیق نیستم، فقط یه عاشقم که دل به نامزد سابق و البته صوری رفیقش داد.

رفیقی که خودش نخواست و اون رو پس زد. خودم رو تبرئه نمیکنم، منم گناهکارم؛ ولی سهم

گناه من اونقدر بزرگ نیست که برچسب نارفیق بهم بچسبونی.

امیدوار بود افشین کمی منطقیتر به موضوع نگاه کند و با این موضوع کنار بیاید. به هیچوجه دوست نداشت افشین از او دلچرکین شود؛ اما زهی خیال باطل! دل افشین کینهتوزتر از این حرفها بود.

پوزخند تلخی زد:

رفیق یا نارفیق دیگه فرقی نداره، از امروز به بعد اسم فرهاد از زندگیم خط میخوره. زخمی که زدی کاری بود و دردش تا ابد فراموش نمیشه.

حرفش را زد و از کنار فرهاد که اخم در هم کرده بود، گذشت.

آمدنش بیهوده بود. تقدیر ساز غربت را برایش مینواخت. دوباره میرفت، با این تفاوت که دیگر مطمئن بود بازگشتی به این دیار نخواهد داشت.

و او چه میدانست شاید سالها بعد نیمه گمشده زندگیش را پیدا میکند و او نیز خوشبختی را مزه میکند؟

رویا تمام مدت از پشت پنجره نظارهگر آنها بود. نمیدانست افشین به چه منظور آنجا آمده بود؛ ولی هر چیزی که بود، برای رویا ناخوشایند بود. رفتارهای افشین هیچگاه از خاطرش محو نمیشد و از آن بدتر رفتار زشت مادر او، یعنی بدری بود که روی دیگرش را خیلی بد به او نشان داد. نگاههای بد همسایهها و حرفهای ناپسندی که پشت سرشان زده میشد، فقط به خاطر آن زن و سخنان نابه جای او بود. با اینکه دل خوشی از پدرش نداشت؛ اما نمیتوانست بیاحترامی این قوم از خدا بیخبر را نسبت به او تحمل کند.

دستی دور کمرش حلقه شد:

- نینم خانم کوچولوی من تنهایی تو خودش غرق بشه!

لبخند بود که صورت زیبای دختر قصه ما را زیباتر کرد. خجالتزده نگاهش را پایین داد و لب به دندان گرفت. فرهاد همانطور که پشت سر رویا ایستاده بود، سرش را روی شانه او گذاشت و آرامش را به قلب هردویشان هدیه داد؛ با وجودی که از حرفهای افشین رنجیده‌خاطر شده بود؛ ولی در کنار رویا همه چیز را به دست فراموشی داد. درست بود افشین رفیق چندساله‌ی او به شمار می‌آمد و فراموشکردنش سخت بود؛ اما با تمام این اوضاع از کار خودش و انتخاب رویا به عنوان تک ستاره قلبش ناراحت نبود. کسی که جایگزین اولیهای زندگیش شده بود. حتی رویا هم خودش نمیدانست تا چه اندازه برای فرهاد مهم و چه جایگاه والایی نزد او دارد.

- پسر حاج رسول برای چی اینجا اومده بود؟

فرهاد کمی از رویا فاصله گرفت و نفسش را با صدا بیرون داد. دلش نمی‌آمد دوباره رویا را درگیر تنشهای فکری کند.

- بهش فکر نکن.

و برای منحرفکردن رویا ادامه داد:

- خانمی ما نمیخواد به چایی واسه آقاشون بیارند تا خستگی شببیداری از سرشون بیفته؟

رویا میدانست وقتی فرهاد جواب سوالی را نمیدهد، دیگر نباید پیگیر آن باشد. خودش نیز کنجکاو موضوع افشین نبود.

با ناز چشمی زیر لب گفت و به آشپزخانه رفت. با عشوه و ناز زنانه آشنایی نداشت؛ اما با وجود دوست و استادی چون شبنم در کنارش، یادگیری آن زیاد سخت نبود. البته اگر خجالت را کنار میگذاشت بهتر هم میشد.

دو فنجان چینی و یادگار مادرش را از چای تازه‌دم پُر کرد و از آشپزخانه خارج شد.

فرهاد روی مبل نشسته بود و از خستگی چشمانش را روی هم گذاشته بود. شب گذشته عمل سختی را انجام داده بود و بدجور به استراحت نیاز داشت. رویا بدون کوچکترین صدایی سینی چای را روی میز گذاشت و خودش روی مبل کنار دست فرهاد نشست و به صورت جذاب شوهرش خیره شد. با تمام سختی‌هایی که کشیده بود، روزگار با بخشیدن فرهاد به او خوشبختی را نثارش کرد. این مرد شاهکلید قفل قلبش شده بود. دست جلو برد و چند تار موی سیاه و افتاده روی پیشانی بلند فرهاد را کنار زد.

و این طعم خوشبختی برای دخترک غم‌دهی ما چه لذتبخش بود!

فرهاد دست او را در دست گرفت. کارش چنان سریع بود که رویا از ترس هین بلندی کشید و باعث شد فرهاد به قیافه ترسیده‌ی او بلند بخندد. دست رویا را کشید و او را در آغوش خود کشاند.

- چی کار میکنی فرهاد؟ ممکنه آقاجون سر برسه، آبرومون میره.

فرهاد با چشمان خمارشده نگاهش را به چشمان خجالتزده‌ی رویا داد.

- خیالت تخت باشه عشقم، آمار آقاجون رو درآوردم؛ تا چهارساعت دیگه خونه امن و امانه.

با پایان حرفش بـوسهای کوتاه روی لب رویا زد.

در این چند وقتی که عقد کرده بودند، با شیطنتهای فرهاد آشنا شده بود و دیگر مثل اوایل زیاد از او خجالت نمیکشید.

- کی میشه این چند ماه هم تموم بشه و خانم خونهام بشی.

بـوسهی دیگری این بار به چشمان رویا زد:

- بدون هیچ ترس و ابایی تو آغوش خودم حلت کنم.

مسیر بـوسه‌اش را پایین آورد و عمیق گردن دخترک را بـوسه باران کرد.

- خسته‌های فرهاد جان، بذار بلند بشم، تو هم برو تو اتاق من و کمی استراحت کن.

- به شرطی که خودتم بیای.

رویا با حرص گفت:

- من اگه پیام که تو فراموش میکنی اصلا خواب چیه!

فرهاد با شیطنت سرش را بالا گرفت و گفت:

- چه بهتر! میشینیم و سر حوصله واسه دختر و پسر مون اسم انتخاب میکنیم.

و برای فرهاد این رنگ عوضکردنهای رویا چه دلنشین بود!

او را محکم در آغوش گرفت و سرش را لابهلای خرمن ابریشمیاش فرو برد.

و کدام بو میتواندست خوشتر از رایحه و عطر موهای رویایش باشد؟

صورت رویا را با دستانش قاب گرفت و به چشمان دریایی او خیره شد. بدون آن که نگاه

جدا سازد، با زیباترین صوت مردانه‌اش گفت:

- همسفر زندگیم، وجود نازنین

تو بهانه زیستن است تو زیباترین

حضور عاشقانه در زندگی من

هستی

عاشقانه و بینهایت دوستت دارم، بیش از آن چه تصور کنی!

رویا خجالتزده نگاه از فرهاد گرفت و سر روی سینه‌ی پهن او گذاشت. جمله‌ای را آرام

زمزمه کرد؛ جمله‌ای با سه کلمه که برای فرهاد یک دنیا ارزش داشت: «منم دوستت دارم.»

روزگار بازیهای زیادی برای دخترک قصه‌ی ما داشت و هیچگاه مزه تلخ و گس آنها از یادش نخواهد رفت. مرگ مادر، خواهر و بیبی زینبش چیزی نبود که فراموش شود؛ اما با وجود مردی به مهربانی فرهاد، میتوانست خاطرات بدش را در خاطر کمرنگ کند. مردی از دیار مردان باشرف، صبور، زلال و باغیرت.

و او خوب میدانست فرهادش هدیه‌های از سوی خدا بود؛ خدایی که هیچگاه از نظرش دور نشد، حتی در سختترین لحظات عمرش.
«من خدایی دارم که در این نزدیکی است

نه در آن بالاها

مهربا

ن،

خوب،

قشن

گ

چهره

اش

نوران

یست

گاهگاهی سخنی میگوید، با دل کوچک من،

سادهتر از سخن ساده من او مرا میفهمد، او مرا

میخواند، او مرا میخواهد...» پایان

"نیایش یوسفی"